

منشی نجم

گلچین اشعار دربارہ
ساحت مقدس امام زمان علیہ السلام

گرد آورنده : علی اصغر حبیبی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یکی از رایج ترین شیوه های عرض ادب به آستان مقدس اولیاء دین علیهم السلام، سرودن اشعار و خواندن آنها با لحنی مناسب شأن آن عزیزان است و نشر آن آثار در میان علاقه مندان به این موزه ی فرهنگی است.

در این میدان افراد زیادی قدم نهاده و به قدر ذوق و بضاعت و توانایی خود خدماتی ارزشمند نموده اند و بی تردید اجر آنها در پیشگاه مضرات معصومین (علیهم السلام) محفوظ است این مقبره کمترین که سال ها افتخار مضور در مفاصل مذهبی و توفیق ذکر معارف دین و فضائل و مناقب اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) را داشته و دارم با اشعار فراوانی از شعرای آل الله برافروخته کرده ام با توجه به ذوق فدادادی که خالق مهربان در نهادم قرار داده است مجموعه ای از بهترین متون ادب فارسی را در بُعد شعر آئینی جمع آوری کرده ام که امیدوارم بتوانم در قالب های مفیدی به دوست داران اهل بیت (علیهم السلام) تقدیم می کنم.

این مجموعه که در اختیار شماست مربوط به وجود نازنین حضرت ولیّ عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) است. امیدوارم این قدم ناچیز مرضیّ نظر کریمانه ی آن عزیز باشد انشاء الله

از علمای اعلام و مادمین اهل بیت عصمت و طهارت تقاضا مندم چنانچه این آثار مقبول نظرشان افتاد این کمترین را از دعای خیر فراموش نکنند. در پایان از همه ی عزیزانی که در تکثیر و انتشار این اشعار همکاری نموده اند، سپاس گزاری می کنم.

اصفهان، علی اصغر حبیبی، دهه اول ذی الحجه ۱۴۳۱ هجری قمری

شب انتظار

در آرزوی وصل خزان شد بهار ما

ای وای ما و این دل امیدوار ما

او وعده داده است که در جمعه می رسد

این جمعه هم گذشت و نیامد نگار ما

ماز گنه به کار ظهورش گره زدیم

با آنکه او گشوده گره ها ز کار ما

گاهی اگر دعای فرج کارگر فتاد

شدمانع فرج، گنه بی شمار ما

بس شب گذشت و صبح بر آمد ولی خدا

کی می رسد به روز، شب انتظار ما

دارد نوای نغمه ی عجل علی ظهور

آهی که خیزد از جگر داغدار ما

بر روی آن نوشته که یابن الحسن پیا

هر لاله ای که می دمد از لاله زار ما

باشد اثر کند به دل مهر پرورش

اشکی که می چکد ز غمش بر عذار ما

بی تو اینجا همه در حبس ابد تبعیدند

سال های هجر و شمسی همه بی خورشیدند

تو بیایی همه ساعات و همه ثانیه ها

از همین روز همین لحظه همین دم عیدند

غم رایگان

گفتم که روی خوبت از من چرانهان است
گفتا تو خودحجابی ورنه رخم عیان است
گفتم که از که پرسم جانا نشان کویت؟
گفتا نشان چه پرسی آن کوی بی نشان است
گفتم مراغم تو خوشتر ز شادمانی است
گفتا که درره ماغم نیز شادمان است
گفتم فراق تاکی گفتا که تا توهستی
گفتم نفس همین است گفتا سخن همان است
گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم
گفت آنکه سوخت اورا کی ناله و فغان است
گفتم که حاجتی است گفتا بخواه از ما
گفتم غمم بیفزا گفتا که رایگان است
گفتم ز (فیض) بپذیر این نیمه جان که دارم
گفتا نگاه دارش غم خانه ی نهان است

اثر طبع مآ محسن فیض کاشانی (قدس سرّه)

بر سر یوسف اگر نام غلامیت نهند

تا قیامت شرف دوده ی اسحاق آید

جان جهان

تو جان جهانی فدایت شوم

تو بهتر ز جانی فدایت شوم

نه ماهی نه مهری به رویت قسم

به از این و آنی فدایت شوم

چه کردم گناهم چه بوده چرا

ز چشم نهانی فدایت شود

قلم را شکستم دهان دوختم

تو فوق بیانی فدایت شوم

دلبر را که چون سایه دنبال دوست

کجا می کشانی فدایت شوم

چه کم کردد از تو مرا هم اگر

کنارت نشانی فدایت شوم

الا ای تمام جهان از تو پُر

کجای جهانی فدایت شوم

خیال تو دل را صفا می دهد

ز بس مهربانی فدایت شوم

عجب نیست از شهد وصلت اگر

مرا هم چشانی فدایت شوم

از آن رو نهانی که می بینمت

به هر جا عیانی فدایت شوم

چه پیدا چه پنهان به هر جا روم

امام زمانی فدایت شوم

نه تنها به (میثم) که خلق جهانی

تو کف امانی فدایت شوم

شعر از غلام رضا سازگار (میثم)

عزیزا کاسه ی چشمم سرایت

میان هر دو چشمم جای پایت

از آن ترسم که غافل پانهی باز

نشیند خار مژگانم به پایت

روز مرگم نفسی وعده ی دیدار بده

و انکھم تا بہ لحد فارغ و آزاد بیر

دل می رود زدستم صاحب دلان خدارا

بیرون خرام ازغیب طاقت نمانده مارا

ای کشتی هدایت ازغرق ده نجاتم

شاید دوباره بینم دیدار آشنا را

ده روز چرخ گردون افسانه است و افسون

یک لحظه خدمت تو بهتر ز ملک دارا

همه شب بر آستانت شده کار من گدایی

به خدا که این گدایی ندهم به پادشاهی

همه شب نهاده ام سر چوسگان بر آستانت

که رقیب در نیاید به بهانه ی گدایی

به طواف کعبه رفتم به حرم رهم ندادند

که تو در برون چه کردی که درون خانه آیی

مصلح کل

ای نظام دو جهان بسته به تارمویت

انس بگرفته دل ما به سرگیسویت

دیده گر قابل آن نیست که بیند رویت

سوی عالم نظری ای دل عالم سویت

در همه عالم و آدم به خیال تو خوشیم

در شب هجر به امید وصال تو خوشیم

به خدا بارفراق تو کشیدن سخت است

جرعه ای از می وصل تو چشیدن سخت است

هر سخن جز سخنی از توشنیدن سخت است

همه را دیدن و روی تو ندیدن سخت است

ای ز نور تو دل و دیده فروزان ما را

در غم خویش از این بیش مسوزان ما را

ای که اکناف جهان سفره ی عام تو بود

رشحه ی فیض ابد ریزش جام تو بود

مصلح کل تویی و صلح به نام تو بود

رجعت آل علی بعد قیام تو بود

این تویی آن که جهانت همه تسخیر شود

دولت آل علی از تو جهان گیر شود

این شب تیره به پایان رسانشاه الله

یوسف مصر به کنعان رسانش‌الله

درد ها راهمه درمان رسانش‌الله

چون که آن حجت یزدان رسد انشاءالله

اندر آن روز که او سر ز یهودان گیرد

شیعه ی بی سروسامان، سروسامان گیرد

شعر از سید رضا مؤید

نسیم رحمت

اگر چه روزمن و روزگار می گذرد

دلم خوش است که با یاد یار می گذرد

چقدر خاطره انگیز و شاد و رؤیایی است

قطار عمر که در انتظار می گذرد

به ناگهانی یک لحظه ی عبور سپید

خیال می کنم آن تک سوار می گذرد

کسی که آمدنی بود وهست می آید

بدین امید زمستان بهار می گذرد

نشسته ایم به راهی که از بهشت امید

نسیم رحمت پروردگار می گذرد

به شوق زنده شدن عاشقانه می میرم

دوباره زیستنم زین قرار می گذرد

همان حکایت خضراست و چشمه ی ظلمات

شبی که از بر شب زنده دار می گذرد

شبت همیشه شب قدر باد و روزت خوش

که با تو روز من و روزگار می گذرد

درد جنون

درد فراق شاه را من به بیان و گفتگو

شرح نمی توان دهم نکته به نکته موبه مو

جامه ی صبر بردرم چند در انتظار او

قطعه قطعه نخ به نخ تار به تار پو به پو

می طلبم نشانه از هر که رهم نمی دهد

گفته به گفته دم به دم نکته به نکته سو به سو

تا که کنم سراغ از او می گذرم به هر طرف

خانه به خانه جا به جا کوچه به کوچه کو به کو

کاش توان گریستن شام و سحر به یاد او

دجله به دجله یم به یم نهر به نهر جو به جو

درد جنون عشق او می کشدم به بر و بحر

شهر به شهر ده به ده درّه به درّه کو به کو

باده بریز ساقیا ساغر غم ز خون دل

جام به جام دم به دم خم خم هم سبو سبو

تا که کنم نثار او جان فکار خویش را

ز آتش هجر پی به پی و زغم و رنج تو به تو

گشته ی عشق شاه را بلکه برند عاشقان

دست به دست پایه پا شانه شانه رو به رو

جمال الله

چو خوش باشد که بعد از انتظاری

به امیدی رسند امیدواران

جمال الله شود از غیب طالع

پدیدار آید اندر بزم یاران

همی گوید منم آدم منم نوح

خلیل داور قربان جانان

منم موسی منم عیسی بن مریم

منم پیغمبر آخر زمان

منم مولا علی شاه ولایت

منم سبطین و هریک از امامان

قدم در کربلا بگذار و بستان

سر پر خون به دست نیزه داران

خبر داری که از سم ستوران

تنی باقی نماند از شه سواران

تو ای دست خدا باشی قدرت

بکش تیر از گلوی شیر خواران

قدم بگذار و در دروازه ی شام

بیوشان محمل اشترسواران

شعراز ماه میرزا محمد ارباب مجتهد قمی

محفل مشتاقان

ای برده گل رویت رونق ز گلستان ها

وز قامت دلجویت پیرایه ی بستان ها

مهرت ز دل عاشق هرگز نرود بیرون

ثبت است حدیث تو در صفحه ی دوران ها

هر کس که ترا جوید دست از همه جا شوید

این دل به تو سان گیرد زین بی سرو سامان ها

ای خضر مبارک پی بنمای به من راهی

سرگشته چنین تاکی کردم به بیابان ها

دردی به سر درداست با درد تو درمان ها

زخمی به سر زخم است بازخم تو مرهم ها

دامن مگش از دستم باشد که به امیدت

یکباره گشی دستم دست از همه دامان ها

آیا چه نمایان شد از چاک گریبانش

کش چون گرهی بگشود شد چاک گریبان ها

پروانه صفت کردم گرد سر هر شمع

از روی تو چون روشن شد شمع شبستان ها

آن کسی که تو را جوید دست از همه جاشوید

دل از تو چسان گیرد این بی سرو سامانها

مقصود من معزون از باغ تماشا نیست

چون بوی تو دارد گل کردم به بیابان ها

پیمانه ی دلها شد لبریز مهر تو

گزر روز ازل بستیم با عشق تو پیمانها

بر محفل مشتاقان ای ماه تجلی کن

پروانه صفت سوزم بر شمع رخت جانها

بیا که وقت تو بسیار و وقت من تنگ است

دو روز آخر عمر است و گوش بر زنگ است

بیا که دل بیمار من شفا بخشی

و گرنه عاشق چون من برای تونگ است

روی یار

ز دوری رخت ای پادشاه حسن و جمال

رسیده جان به لب عاشقان تعال تعال

چنان که نعمت حق است از حساب برون

ترا برون ز حساب است علم و قدر و کمال

بیا بیا که همه عاشقان سر از سر شوق

به کف گرفته مهیا برای استقبال

اگر نبود زمین وجود اقدس او

به پا نبود نه ارض و نه سما نه ماه و نه سال

گذشت عمر من و وصل تو نصیب نشد

مگر به خواب بینم شبی زمان وصال

به عجز و لابه توان دید روی یار (تقی)

به عجز گوش و به زاری بکن تو استقبال

شعرا از آیت الله مقلد تقی موسوی اصفهانی (اعلی الله مقامه)

نقش عشق

آبرومندم به عشق روی تو

سرفرازم به هوای گوی تو

رفرفم را تا به او ادنی رسید

قاب قوسین خم ابروی تو

من نیم بیگانه، از خویشم مران

سالها خو کرده ام با خوی تو

ما سوا را پشت سرافکنده ام

تا که دیدم روی دل را سوی تو

بر جبینم نقش عشق خال توست

در مسلمانان شدم هندوی تو

از بهشت عنبرین خوش بو تراست

گلشن جانم به یاد بوی تو

رشک سینا شد فضای سینه ام

از فروغ غره ی نیکوی تو

دل زهر آشتگی آزاد شد

تا که شد در حلقه ی کیسوی تو

مفتقر سرگشته ی چوگان توست

سرچه باشد تا بگردد گوی تو

شعر از آیت الله شیخ محمد مسین غروی اصفهانی (قدس سره)

گوی عاشقان

چرا به گوی عاشقان دگر گذر نمی کنی

چه شد که هر چه خوانمت به من نظر نمی کنی

مگر مرا ز درگهت خدا نکرده رانده ای

دگر برای خدمتت مرا خبر نمی کنی

نشسته ام به راه تو عاشق یک نگاه تو

ز پیش چشم خسته ام چرا گذر نمی کنی

خوش است گر مسافری رسد سلامت از سفر

چه شد که قصد بازگشت از این سفر نمی کنی

دگر به خیل سائلان به سامرا به جمکران

چرا زیاب خانه ات سری به در نمی کنی

شده است غصه ها بسی ز حد گذشت بی کسی

مگر برای دوستان دعا دگر نمی کنی

مهر درخشنده

از راه می رسد سحر و زنده می شوم

از یادها نرفته و پاینده می شوم

چون ذره ام اگر چه نیم قابل تولیک

بامهر تو چو مهر درخشنده می شوم

باری نگاه کن که به یک گوشه ی نکات

مشمول عفو خالق بخشنده می شوم

جانا ز لطف گر نپذیری مرا مدام

سر خورده تر ز پیش و سرافکنده می شوم

مهر و ملاقا ز دعایت مکن مرا

در مصر، جان، عزیز نشد بنده می شوم

هر چند ای عزیز گر آیی ز لطف خویش

در وقت مرگ پیش تو شرمنده می شوم

در آن نفس که همه غرق گریه اند

من با نظریه روی تو درخنده می شوم

مقصدا

چهره ی زیبای دوست آینه اش روی توست

سلسله جنبان عشق سلسله ی موی توست

عالم ایجاد را علت غایی تویی

مجری حکم قضا گوشه ی ابروی توست

بادصبا را بگو بوی ترا آورد

زندگی جان ما از عسل بوی توست

عزم سفر می کنند خلق به سوی حجاز

ما به سفر می رویم مقصد ما گوی توست

گرتو بیایی شها ظلم شود رهسپار

چشم همه شیعیان به دست و بازوی توست

ولی عصر (عج)

ای ولی عصر و امام زمان

ای سبب خلقت کوی و زمان

ای به ولای تو تولای ما

مهر تو آئینه ی دل های ما

راهروان عربی را تو راه

تاج و روان عجمی را تو شاه

ای نفست نطق زبان بستگان

مرهم سودای جگر خستگان

ز آفت این گنبد آفت پذیر

دست بر آرو همه را دست گیر

ای به تو امید همه خاکیان

بلکه امید همه افلاکیان

دیده ی خلقی همه درانتظار

کز پس این پرده شوی آشکار

ما که نداریم به غیر از تو کس

ای شه خوبان تو به فریادرس

خیز و جهان پاک ز ناپاک کن

روی زمین پاک ز خاشاک کن

گر نظر از لطف و عنایت کنی

جمله مهمات کفایت کنی

شعرا از عباس مسینی موهری (ذاکر)

آرامش دل ، راحت جان ، روح و روانی

من هر چه بگویم به خدا بهتر از آنی

شاهدزمن

ای غایب از نظر نظری سوی ما فکن

آشفته بین زغیبت خودروی مرد و زن

پوشیده نیست حالت افکار ما ز تو

حاضر میان جمعی و غایب زانجمن

از بسکه دورگشت زمان ظهور تو

نزدیک شد که جان من آید برون ز تن

گربشوم ظهور ترا بعد مردنم

از شوق زیر خاک بدرم به تن کفن

دارم نصیحتی ز خرد، یاد، ای کریم

فارغ شوی ز غصه اگر بشنوی زمن

بگذر از این زمان که نیاید به کار تو

جز مهر حجه بن حسن شاهد زمن

شعرازمروه آیت الله سیدممدتی موسوی اصفهانی (قدس سره)

طلوع سبز

ما از ازل هوای تو در دل نشانده ایم

در سر خیال وصل تو را پرورانده ایم

ای شام تار بستر خود جمع کن که ما

چشم انتظار رؤیت خورشیدمانده ایم

خورشید ما از مغرب عالم کند طلوع

نمرود را به بهت و تحیر کشانده ایم

خورشید معرفت ز پس ابرها در آ

صد کهکشان ستاره به راهت نشانده ایم

زیباترین حدیث شکفتن، طلوع سبز

وصف ترا به ندبه ی آدینه خوانده ایم

موسی به کوه طور و مسیحابر آسمان

ماهیم براق عشق به سوی تو رانده ایم

ای تک سوار جاده ی ایمان عنایتی

بنگر که راه عمر به پایان رسانده ایم

هر کس به قلب خویش نشانی نموده رسم

ما نقش انتظار تو بر دل نشانده ایم

یاری که می رسد ز ره دور دیدنی است

ما اشک شوق به راهش نشانده ایم

برپای تو کدام زمین بوسه می زند

ما مرکب نگاه به هر سو دوانده ایم

ای جلوه ی جمال خدا، عدل منتظر

ما گرد مهر غیر تو از دل تکانده ایم

از عمر ما به جز دوسه روزی نمانده است

آن هم به شوق دیدن روی تو مانده ایم

(ساجد) گمان مبر که تو این شعر گفته ای

ماشهد وصل دوست به دلها فشانده ایم

شعر از آقای شیخ مهدی باقری سیانی (زیدعزه)

امام عالمین

رخ نما ای یوسف کم گشته ی کنعان کعبه

جلوه کن ای آفتاب حسن از دامان کعبه

باز آقا بازگردانی به پیکر جان کعبه

سر بر آور تا به سر آید غم هجران کعبه

ای خدا پیدا ز ذات ای فلک معوجمالت

ای همه حجاج ماتت کعبه مشتاق صلات

بر سرم پانه که تقدیم تو سازم جان و تن را

آفتاب عالم آرایی نمی دانم کجایی

دور از مائی و با مائی نمی دانم کجائی

درد دل جمعی و تنهایی نمی دانم کجائی
پیش من بامن هم آوائی نمی دانم کجائی

تو امام عالمینی جان جانی عین عینی
سامره، یا کاظمینی زائر قبر حسینی

کعبه را کردم به شوقت یا مزار بوالحسن را

ای خزان دین بهار از فیض چشم اشکبارت
ای بسان لاله ها دل های خونین داغدارت

ای معطر آفرینش یاد گلہائی بہارت
مصلح عالم بیا ای عالمی چشم انتظارت
وارث ملک نبوت سرو بستان مروت

مشعل بزم اخوت گوهر بحر فتوت

کی شود عدل تو گیرد ہم زمین را ہم زمن را

شعرا از غلامرضا سازگار (میثم)

روی خدا

روی به هر سو گنم چشم دلم سوی توست

جنت اعلاى من خاک سرکوی توست

خلق قیامت کنند گرتو قیامی کنی

معشر کبری همان قامت دلجوی توست

هر که خدا را شناخت دور تو گردید و گفت

روی تو روی خدا روی خدا روی توست

خضر حیات ابد یافت ز آب بقا

آب بقا تا بقاست تشنه لب جوی توست

جان تمام جهان خاک کف پای تو

دل نه، زمام وجود بسته به یک موی توست

یوسف زهرا بیا لاله ی ظاهایا

باغ گل دوستان طلعت نیکوی توست

گرچه ز تیغ جهان پرشود از عدل و داد

تیغ عدالت همان طاق دو ابروی توست

ماه تابان

خوشا آن سر که چشمانش تو باشی

خوش آن چشمی که انسانش تو باشی

بود عشق تو به از هر دو عالم

خوش آن عشقی که جانانش تو باشی

همه اعضاء من جسم و تو جانی

خوش آن جثمان اگر جانش تو باشی

بهشت آن دل که باشد مسکن تو

خوش آن جنت که رضوانش تو باشی

به است از کعبه دل گر خانه ی توست

خوش آن کعبه که سگانش تو باشی

به راه وصل تو تیر از عسل به

خوش آن تیری که پیکانش تو باشی

به جز هجرت مرا دردی به دل نیست

خوش آن هجری که پایانش تو باشی

(جواد) از غیب رویت دل دو نیم است

خوش آن دل، ماه تابانش تو باشی

شعرازمروه آیت الله ماه شیخ محمد جواد فراسانی (قدس سره)

قطره ی اشک

من که هر شام وسحر پرسش حال تو کنم

چه شود گر نفسی سیر جمال تو کنم

ای شفای دل غمدیده غبار غم تو

پاک از این آینه کی گرد ملال تو کنم

دوست دارم که شود هستی من یک سر چشم

به امیدی که تماشای جمال تو کنم

دوست دارم که شوم قطره ی اشکی شاید

هاشمی طلعت من تکیه به خال تو کنم

بی خود از خود شدم آن قدر که در فصل بهار

گل اگر خنده کند گریه به حال تو کنم

گرچه پر سوخته ام من، به خدا خواسته ام

که طواف حرم کعبه به بال تو کنم

ای به توصیف تویی پاره‌ی قرآن گوینا

من بی مایه کجا وصف کمال تو کنم

شعراز آقای مهدی محمدی

حب وطن

من از آن روز که در بند توام آزادم

پادشاهم چو به دام تو اسیر افتادم

همه غم‌های جهان هیچ اثر می‌نکند

در من از بس که به دیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت

تا بیایند عزیزان به مبارک بادم

من که در هیچ مقامی نردم خیمه انس

پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت و صلت چه طمع می دارم

یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

تا خیال قدوبالای تو در چشم من است

گر خلاق همه سروند چو سرو آزادم

به سخن راست نیاید که چه شیرین سخنی

وین عجب تر که تو شیرینی و من فرهادم

سعد یا حبّ وطن گرچه حدیثی است درست

نتوان مُرد به سختی که من اینجا زادم

شعر از سعدی شیرازی

زدل مهر رخ تو رفتنی نیست

غم هجرت به هر کس گفتنی نیست

ولیکن سوزش درد و محبت

به لوح سینه ام بنهفتنی نیست

تب عشق

هم صبر ز کف رفته هم پر شده پیمانه

مجنون توام یارا دیوانه ی دیوانه

در قاب و تب وصلت بگذشته ی از خویشم

می سوزم و می سازم با عشق تو جانانه

هر چند که بیمارم در هجر تو ای مولا

خوش تر ز تب عشقم کو آتش مستانه

می ماء معین باشد گو باده همین باشد

مفتی به چه خوش باشی از ساقی و میخانه

من معتکف گویت حیران به بیابانها

آرام و قراری نیست در خانه و کاشانه

بایاد توام ای دوست اندوه و ملالی نیست

دل گشته اسیر تو باغیر تو بیگانه

شراب عرفانی

چقدر خسته ام از این فراق طولانی

زدست رفته قرارم خودت که می دانی

چه می شود که دمی روبه روی بنشینم

چه می شود که مرا نزد خویش بنشانی

خمار و خسته و بیمار گشته ام یارا

بریز جرعه ای از آن شراب عرفانی

اگر چه سوخته جان و دلم ز هجرانت

به جز به عشق تو کی می دهم به ارزانی

فغان ز روز و شب تار و تیره ام ای دوست

که ماه پرده نشین شد به شام ظلمانی

صبا اگر خبر از کوی یار می آری

به مزده می دهمت جان و دل به آسانی

بیا گذر کن از این کوی و کوچه که گاهی

که با عبور تو دل می رود به آسانی

خورشید جهان تاب

ای مهر جهان آرا یک لحظه تو رخ بنما

براین گره ی خاکی تا خاک بیارایی

خورشید جهان تابی دائم نشوی پنهان

باشد که یکی روزی از پرده برون آیی

تاریک بود عالم بی روی نکوی تو

روشن شود از نورت آن لحظه که می آیی

آن چهره نشانم ده گز عشق تو مجنونم

توسم که کشد کارم هر لحظه به رسوایی

ما بنده ی فرمانیم بر خوان تو مهمانیم

سر بر گف و ایستاده تا آنچه تو فرمایی

به رَهت نشسته ام من نظری بر این گدا کن

چو گذر کنی از این ره نظری به زیر پا کن

من بینوای مسکین که ز هجر تو مریضم

تو بیا و درد من را به وصال خود دوا کن

دلَم از فراق خون شد ز دو دیده ام برون شد

قدمی به چشم من نه دل من زخم رها کن

مست روی تو

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم

جمال حور نینم روان به سوی تو باشم

می بهشت نوشم زدست ساقی رضوان

مرا به باده چه حاجت که مست روی تو باشم

به خواب گاه عدم گر هزار سال بخشیم

ز خواب عاقبت آن گه به بوی موی تو باشم

به وقت صبح قیامت که سر ز خاک بر آرم

به گفتگوی تو خیزم به جستجوی تو باشم

به مجمعی که بر آیندشاهدان دو عالم

نظر به سوی تو دارم غلام روی تو باشم

هزار بادیه سهل است باوجود تو رفتن

وگر خلاف کنم (سعدیا) به سوی تو باشم

شعراز سعدی شیرازی

دعای چشم

ای خاک مقدم تو توتیای چشم

یک بار پای خویش بنه در سرای چشم

از بسکه اشک بهر فراق تو ریخته ام

اشکم به گریه آمده است از برای چشم

تنها دعای دیده ی من دیدنت بود

یک بار مستجاب نما این دعای چشم

در هر دلی جمال رخت جلوه می کند

زیباتر از گلی و بود این خطای چشم

ابرو زما متاب که ما دل شکسته ایم

خاکستریم و بر رخ آتش نشسته ایم

کاری نکرده ایم و کسی را نگشته ایم

بد کرده ایم عاشق روی تو گشته ایم؟

دیوانه ی عشق

ای دل من شیفته ی روی تو

خاطرم آشفته ی گیسوی تو

سرچو بر آرم به قیامت ز خاک

نیست مرا جز هوس روی تو

پا نکشم هرگز از آن خاک تو

بختم اگر رخت کشد سوی تو

بار دگر زنده شوم بعد مرگ

چون به مشام برسد بوی تو

کیست که دیوانه نگردد ز عشق

چون نگردد سلسله ی موی تو

بِالله از آن چهره برافکن نقاب

تا نگرم روی چو مینوی تو

شب وصل

گفتمت رخ بنمائی و دلم را بریایی

چه توان کرد که دل برده ای ورخ نمایی

به همه ماه رخت جلو نماید چه تفاوت

که بیوشی روی خود یا به خلائق بنمایی

چه شود پا بگذاری به گلستان خیالم

به خیال شب وصلت غم از دل بزدایی

همه گوشند که باد از تو پیامی برساند

همه چشمند که از پرده ی غیبت به در آیی

شکوه از چشم کنم یا گله از بخت که عمری

در کنار توام و باز ندانم به کجایی

از کجای می گذری تا سر راهت بنشینم

که به چشمم کف پائی ز ره لطف بسایی

سروشک دیده

می سوزم از فراق ای دلبر یگانه

تا کی رسد به پایان هجر اندر این زمانه

با یاد خد و خالت هر روز و شب گذارم

هر دم سروشک دیده جوید لبی بهانه

در لجه ی غم و درد افتاده این دل زار

این بحر بی نهایت گی می شود کرانه

دارم امید وصلت درعین نا امیدی

شاید رسد به دامم دستم در این میانه

این روزگار غیبت تا کی ادامه دارد

مرغ دلم ندارد جز یادت آب ودانه

عشق رخ نکویت بر جان شرر فزاید

تو خانه صاحب و من خدمت گذار خانه

بال و پریشکسته

من دست خالی آمدم دست من و دامان تو

سر تا به پا درد و غم درد من و درمان تو

یابن الحسن یابن الحسن (۲)

تو هرچه خوبی من بدم بیهوده بر هر در زدم

آخر به این در در زدم دست من و دامان تو

یابن الحسن، یابن الحسن (۲)

من از همه در رانده ام یا خوانده یا ناخوانده ام

من رانده ی و ا مانده ام دست و من و دامان تو

یابن الحسن، یابن الحسن (۲)

پای من از ره خسته شد بال و پرم بشکسته شد

درها به رویم بسته شد دست من و دامان تو

یابن الحسن، یابن الحسن (۲)

گفتم منم در می زدم گفتمی به تو سر می زدم

من هم مکرر می زدم دست من و دامان تو

یابن الحسن، یابن الحسن (۲)

سوی تو رو آورده ام من آبرو آورده ام

آخر به این در آمدم دست من و دامان تو

یابن الحسن، یابن الحسن (۲)

سلیمان من

دل پیش تو دارم که تو جانان من استی

آگاه تو از این دل نالان من استی

یعقوب صفت چشم به دیدار تو دارم

تو یوسف گم گشته ی کنعان من استی

بینی که دل از هجر تو آرام ندارد

باز آی که آرام دل و جان من استی

تا کی به هوای تو روم خانه به خانه

تا کی به خفا موسی عمران من استی

سوی من افتاده ز پایک نظری کن

من مور ضعیف و تو سلیمان من استی

سرو بلند

گر من از باغ تو یک خوشه بچینم چه شود؟

پیش پایی به چراغ تو بینم چه شود؟

یا رب اندر کنف سایه ی آن سرو بلند

گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود؟

تو چو خورشید درخشان به همه کون و مکان

گر بود نام تو بر لعل نگینم چه شود؟

آخرای خسرو خوبان سلیمان آسا

گر نمایی نظری بر من مسکین چه شود؟

راه امید

دستم اگر به دامن آن شاه می رسید

پایم به عرش از شرف و جاه می رسید

دیگر مرا نیاز به گفتن نبود اگر

آن کس که هست از دلم آگاه می رسید

ای کاش آن لطیف تر از بوی گل شبی

آهسته با نسیم سحرگاه می رسید

راه امید بسته ، مگر اینکه باز دوست

چون میهمان ، سرزده از راه می رسید

شعر از آقای عبدالعلی نگارنده

گوی سعادت

آنان که به خدمت رسیدند

در گوی سعادت آرمیدند

افسوس که صد هزار عاشق

مردند و چو من تو را ندیدند

ای پادشهی که جمع احرار

در نزد تو کمتر از عبیدند

در راه تو هر چه بود دادند

سودای ترا به جان خریدند

اندر طلبت به دشت و وادی

بنگر که چه راهها بریدند

غم عشق

دل من از غم هجران رخت غمگین است

بار هجران تو بر سینه ی من سنگین است

به گدائی تو بر پادشهان فخر کنم

پادشاهی که گدایت نبود مسکین است

شادم از آن که اسیر غم عشق تو شدم

گرچه تلخ است فراق تو، غمت شیرین است

مدعی گرچه ملامت کندم از عشقت

عشق تو کیش من و دین من آئین است

چه کنم گر نکنم گریه ز هجران رخت

دل سوزان مرا اشک روان تسکین است

هر که او حلقه زند بر در کاشانه تو

عزت هر دو جهانش به خدا تضمین است

ریزه خواری سر سفره تو ما را بس

خاکسار ره تو زندگی اش تأمین است

استخوانی به سگ قافله ی عشق بده

سهم بنده ز سر سفره ی مولا این است

در آرزوی تو

گفتم که خاک گوی تو باشم ولی نشد

آینه دار روی تو باشم ولی نشد

گفتم زباغ چشم بپوشم به وقت گل

مفتون رنگ وبوی تو باشم ولی نشد

گفتم که دل بگیرم از آوای رنگ رنگ

تنها در آرزوی تو باشم ولی نشد

گفتم زقید صحبت اغیار بگذرم

دائم به گفتگوی تو باشم ولی نشد

محراب من

ای اختر تابان من

ای خسرو خوبان من

یابن الحسن، یابن الحسن

ای جان وای جانان من

درهر سری سودای تو

در دیده خالی جای تو

یابن الحسن، یابن الحسن

سرمی نهم بر پای تو

دل در گمندی روی تو محراب من ابروی تو

چشم جهانی سوی تو یابن الحسن، یابن الحسن

من عاشقی درمانده ام از کاروان وا مانده ام

منما ز کویت رانده ام یابن الحسن، یابن الحسن

ای خواجه من آن بنده ام از غیر تو دل کنده ام

ز اعمال خود شرمنده ام یابن الحسن ، یابن الحسن

عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد؟

ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست

قفس جان

تا کی همه اوصاف جمال تو شنیدن

در گوی تو سرگشته و روی تو ندیدن

گو بهتر از این چیست تجارت به دو عالم

سرمایه ی خود دادن و مهر تو خریدن

چون اهل دلی هیچ ندیدیم به عالم

گو چاره چه چیزست جز از خلق رمیدن

شدمرغ دل آسوده که در دام تو افتاد

دیگر نکند میل از این دام رهیدن

شد دایره ی کون و مکانم قفسی جان

یا رب مددی کز قفسم باز پریدن

مارا همه شب تا به سحر فکر محال است

آن فکر چه باشد به وصال تو رسیدن

یا للعجب از من که نگارم به کنارم

اندر طلبش باز به هر سوی دویدن

هر حکم که فرمان دهیم هست تعمل

حکمی که تعمل نتوان هجر کشیدن

دلدار من

هر شبی گویم که فردا یارم آید از سفر

چون که فردا می شود گویم که فردای دگر

آنقدر امروز و فردا انتظارش می کشم

کاقبت روز فراق یار من آید به سر

چون بیاید بوسه بر خاک کف پایش زخم

تا نماید لحظه ای بر حال زار من نظر

من که می دانم می آید آخر آن دلدار من

لیک می ترسم نباشد آن زمان از من اثر

بارغم تو

از هجر تویی قرار بودن تا کی؟

بازیچه‌ی روزگار بودن تا کی؟

ترسم که چراغ عمر گردد خاموش

دور از تو به انتظار بودن تا کی؟

ما را که به محضرت رسیدن سخت است

دیدن همه را تو را ندیدن تا کی؟

بارغم تو به جان کشیدن آسان

از دشمن تو طعنه شنیدن تا کی؟



خلیل آتشین سخن

چه روزها که یک به یک غروب شدی نیامدی

چه اشک ها که در گلو رسوب شد نیامدی

خلیل آتشین سخن تبر به دوش بت شکن

خدای ما دوباره سنگ و چوب شد نیامدی

برای ما که دل شکسته ایم و خسته ایم نه

ولی برای عده ای چه خوب شد نیامدی

تمام طول هفته را در انتظار جمعه ام

دوباره صبح و ظهر نه غروب شد نیامدی

دوباره مگر کافران دوباره جنگ نهروان

چه حيله ها که ساکن قلوب شد نیامدی

کی آید آن زمانه که در زیر سایه ات

گرگ درنده را به عطوفت شبان کنی

دنیا در انتظار قدم شریف توست

پس کی نظر به مجکع دل خستگان کنی

اصلاح این جهان نبود کار هیچ کس

کاری که هیچ کس نتواند تو آن کنی

زندان غم

ای عاشقان برای ظهورم دعا کنید

روزوشبان به سوی خدا التجا کنید

آن یوسفی که درچه غیبت بود منم

ای قافله طناب برآیم رها کنید

زندآن غم مرابه اسارت کشیده است

ای عاشقان مرا از اسارت رها کنید

از من در این زمانه نباشد غریب تر

از بهر این غریب زمانه دعا کنید

قرار دل

الا خورشید عالم تاب ارباب

قرار هر دل بی تاب ارباب

نه تنها من که دیدم آفرینش

ترا می خواندند ارباب ارباب

تو آن نوری که هر شب بر در تو

کدایی می کند مهتاب ارباب

من آن در را که غیر از آن دری نیست

کنم با درد دقّ الباب ارباب

به بیداری اگر قابل نباشم

مرا یک شب بیا در خواب ارباب

مایه ی اعتبار

جلوه ی روی تو شها برده زدل قرار من

گر ندهی به خود رهم وای به روزگار من

سوخته جسم و جان من ز آتش اشتیاق من

کن نظر عنایتی بر من و حال زار من

روز ازل سرشته شد آب و گلم به مهر تو

عهد مودّت تو شد مایه اعتبار من

گر بپذیریم شها بر در خود به بندگی

هست غلامی درت موجب افتخار من

سیدی انسیّه الحوری صدایت می کند

بین آن دیوار و در زهرا صدایت می کند

صحنه ی خونین عاشورا صدایت می کند

دور مقتل زینب کبری صدایت می کند

خنده ی گل عندلیبان را غزل خوان می کند

دیدن رخسار مهدی درد درمان می کند

مدعی گوید که با یک گل نمی گردد بهار

من گلی دارم که دنیا را گلستان می کند

من گدا و تمنای وصل او هیات

مگر به خواب بینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لوزان است

ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست به چیزی نمی خورد ما را

به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست

دل امیدوار

خوشا دردی که درمانش تو باشی

خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند

خوشا ملکی که سلطانش تو باشی

خوشا آن دل که دل دارش تو گردی

خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشی و خرمی و کامرانی

کسی دارد که خواهانش تو باشی

چه خوش باشد دل امیدواری

که امید دل و جانش تو باشی

گل و گلزار خوش باشد کسی را

که گلزار و گلستانش تو باشی

چه باک آید ز کس آن را که وی را

نگهدار و نگهبانش تو باشی

مشو پنهان از آن عاشق که پیوست

همه پیدا و پنهانش تو باشی

(عراقی) را طلب دردی است دایم

به بوی آنکه درمانش تو باشی

بیا بیا قدمی هم به چشم ما بگذار

وگر رخ تو نبینم مرا به دیده چکار

بیا به کلبه ی تاریک من نگاهی کن

که می شود به نگاه تو مطلع الانوار

ای در میان جانها ، از ما کنار تا کی؟

مستان شراب نوشند ، ما در خمار تا کی؟

ما تشنگان عشقیم بر خاک ره فتاده

ما را چنین گذاری در رهگذار تا کی؟

تو چشمه ی حیاتی سیراب از تو عالم

ما تشنه در بیابان در انتظار تا کی؟

سحر خیز مدینه کی می آئی

آلای بی قرینه کی می آئی

قلوب شیعیان دریای خون است

جهان پر شد ز کینه کی می آئی

عزیزم مادرت چشم انتظاره

دوای زخم سینه کی می آئی

عمری است که از حضور او جاماندیم

در غربت سرد خویش تنها ماندیم

او منتظر است تا که ما برگردیم

ماییم که در غیبت کبری ماندیم

سؤالی ساده دارم از حضورت

من آیا زنده ام وقت ظهورت؟

اگر که آمدی من رفته بودم

اسیر سال و ماه و هفته بودم

دعایم کن دوباره جان بگیرم

بیایم در رکاب تو بمیرم

ای سوخته دل سرای دل دار اینجاست

پیوسته کلید مشکل کار اینجاست

گردر پی عشق یوسف زهرائی

خوش آمده ای که خانه ی یار اینجاست

دامن لطف

مهدی است آن که نهضت قرآن به پا کند

مهدی است آن که نیک و بد از هم جدا کند

مهدی است آن که در شب میلاد او

او را به مرحبا لک عبدی ندا کند

مهدی است آن که کینه و بغض و نفاق را

تبدیل بر محبت و صلح و صفا کند

مهدی است آن که پرچم اسلام پاک را

بر قلعه های محکم دشمن بنا کند

مهدی است آن که پر تو اسلام راستین

بر قلبهای تیره و آلوده جا کند

مهدی است آن که با نظری بر جمال او

هر دردمند غمزده کسب شفا کند

مهدی است آن که دولت عدل جهانش

حقّ عظیم عتوت و قرآن ادا کند

مهدی است آن که مُژده ی فجر طلوع خویش

از پایگاه کعبه به گوش آشنا کند

مهدی است آن که وقت نماز جماعتش

عیسی به صد نیاز به او اقتدا کند

مهدی است آن که تازه کند داغ عاشقان

زان گریه ها که بر حسن مجتبی کند

مهدی است آن که از حرم پاک فاطمه

قصد زیارت نجف و کربلا کند

مهدی است آن که رایت سرخ حسین را

با پرچم مظفر خود یک لوا کند

مهدی است آن که از غم جانسوز کربلا

فریاد یا حسین به رسم عزا کند

مهدی است آن که باز به رفتار زینبی

بر پا عزای تشنه لب کربلا کند

برخیز و باز دامن لطفش (حسان) بگیر

شاید که از گرم به تو هم اعتنا کند

شعر از حبیب الله پایپیان (مسان)

ای که دلم زنده به سیمای توست

جان جهان، جان به تولای توست

ای دل عالم که دل عالمی

این دل من واله و شیدای توست

اسم تو پر کرده فضای وجود

ما متحیر که کجا جای توست

« شب نیمه‌ی شعبان »

برمنتظران این خبر خوش برسائید

که امشب شب قدر است همه قدر بدانید

با نور نوشته است به پیشانی خورشید

ماهی که جهان منتظرش بود درخشید

اشک بصر

الا ای شب بگو قصد سحر داری نداری

بگو ای ماه از خورشید ما آیا خبر داری نداری

دل از این شام تیره پرز خون است

به این خون جگر آیا نظر داری نداری

چه شبها کز فراق زار نالیدم به خلوت

نگہ بر دیدہ واشک بصر داری نداری

من عمری چون گدایی بر سر راحت نشستم

نمی دانم ز گوی خستگان آیا گذر داری نداری

ابروی تو

پروانه ی کویت منم

دیوانه ی رویت منم

یابن الحسن یابن الحسن

آشفته ی مویت منم

سالار و مولایم تویی

دنیا و عقبایم تویی

یابن الحسن یابن الحسن

تنها تمنایم تویی

مصراب جان ابروی تو

شدقبله ی من گوی تو

یابن الحسن یابن الحسن

بینم شها کی روی تو

تا من به اشک دیده ام

یک شب به دیدارم بیا

یا بن الحسن یا بن الحسن

شویم کف پای تو را

درد و من و درمان تو

دست و من و دامان تو

یا بن الحسن یا بن الحسن

سر از من و سامان تو

کعبه یک سنگ نشانی است که ره گم نشود

حاجی احرام دگر بند بین یار کجاست

شاهد عالم سوز

ای شمع جهان افروز بیا

وی شاهد عالم سوز بیا

ای مهر سپهر قلمرو غیب

شد روز ظهور و بروز بیا

ای طائر اسعد فرخ رخ

امروز توئی فیروز بیا

روزم از شب تیره تر است

ای خود شب ما را روز بیا

ما دیده به راه تو دوخته ایم

از ما همه چشم مدوز بیا

عمری ست گذشته بنادانی

ای علم و ادب آموز بیا

شد گلشن عمر خزان از غم

ای باد خوش نوروز بیا

من مفتقر و نجور توام

تاجان به لب است هنوز بیا

شعراز آیت الله شیخ محمد مسین غروی اصفهانی (رحمة الله علیه)

یا صاحب الزمان به ظهورت شتاب کن

عالم زدست رفت پا در رکاب کن

یک شب اگر به خواب من آیی چه می شود؟

یک بار اگر رخت بنمایی چه می شود؟

جز حسرت نگاه تو نبود مرا به دل

یک شب اگر به خواب من آیی چه می شود؟

تو شهریار ملک وجودی و من گدا

شه گر کند نظر به گدایی چه می شود؟

یا رب فرج امام ما را برسان

آن شاهد اقتدار ما را برسان

اندر بر ما گرنرسانی او را

بر حضرت او سلام ما را برسان

فدای تو

ای همه ی وجود من فدای خاک پای تو

جان مرا چه ارزشی تا که کنم فدای تو

نه لایقم که ره بَرَم به کنج خلوت حرم

اذن بده که تا شوم سگ در سرای تو

دل به غم تو بسته ام زغیر تو گسسته ام

مستم و سرخوش از ازل زباده ی ولای تو

ای شه ملک جاودان حجت حق به انس و جان

به پادشاهان جهان فخر کند گدای تو

به هیچ دلربا دگر نمی شود نظاره کرد

کسی که دیده لحظه ای چهره ی دلربای تو

رخسار یوسف

ای گمشده پیدا شو پیدایش حق را بین

آینه شو آنکه آینه ی یکتا بین

رخسار دو صد یوسف در آن رخ زیبا بین

بالای دو صد آدم در آن قدوبالا بین

هم نوح پیمبر را در دامن دریا بین

هم موسی عمران را در وادی سینا بین

در یک رخ زیبا بین خوبان دو عالم را

خوبان دو عالم نه پیغمبر خاتم را

مهر رخ دل جویش هنگام سحر قاید

روشن تر و زیباتر از قرص قمر تابید

از قلب ملک سرزده در چشم بشر تابید

گفتی یم هستی را پاکی ز گهر تابید

چون شعله به کوه طور از شاخ شجر تابید

هنگام طلوع فجر بر دست پدر تابید

در طلعت او دیدند آئینه ی احمد را

مانند علی می خواند قرآن محمد را

اول سخن توحید از خالق اکبر گفت

هم حمد الهی چند هم وصف پیمبر گفت

هم آیه ی قرآن خواند هم مدحت حیدر گفت

هم نام امامان را تا خویش سراسر گفت

از ظاہر و باطن گفت از اول و آخر گفت

آنکہ بہ زبانِ دل آن حجتِ داور گفت

من شاهد و مشہودم من حجتِ معبودم

من مقصد و مقصودم من مہدی موعودم

روز و شب با شوق نگاہت گل نرگس

منتظر ہستم سر راہت گل نرگس

ای ہمہ مہر و امیدم مہر تو با جان خریدم

دل بہ تو دادم اگر کہ روی ماہت را ندیدم

فریادرس

از دل قافلہ بانگ جرسی می آید

بهر داد دل ما را دادرسی می آید

گل خورشید شکوفا شود از مشرق جان

می دهد مزده که فریادرسی می آید

آخر ای آینه گردان شبستان وصال

برسان آینه را تا نفسی می آید

ای (شهر) از غم ایام دل آزرده مشو

از دل قافله فریادرسی می آید

خرم آن روز که از کعبه ندا برخیزد

که به فرمان خدا صاحب فرمان آمد

همه گویند که مفتاح فرج صبر بود

صبر نتوان که دگر عمر به پایان آمد

غایب از نظر

ای غایب از نظرها کی می شود بیایی

در پیش ما نشینی صورت به ما کشایی

در مکه یا مدینه یا در نجف مقیمی

در شهر کاظمینی یا سرمن رآیی

در کعبه در طوافی یا زائر بقیعی

در مشهد مقدس یا دشت کربلایی

جانم شود فدایت یا بشنوم نوایت

یا بشنوم صدایت یا بن الحسن کجایی

غزل خوان

دیده بر راه امام منتظر داریم ما

روز و شب از هجر رویش چشم تر داریم ما

در بهارستان هستی بی گل رخسار او

لاله آسا داغ هجرش بر جگر داریم ما

گاه با یاد گل رویش غزل خوانیم و گاه

از فراقش ناله چون مرغ سحر داریم ما

گرچه خورشید رخس از چشم ما پنهان است

گوش بر فرمان آن رشک قمر داریم ما

امر او را دست بر چشم اطاعت می نهیم

بر خط فرمان او پیوسته سر داریم ما

بهر طوفان زای هستی را بود فلک نجات

وای اگر از دامن او دست بر داریم ما

(برزگر) بشنو کلام نغز صائب را که گفت

چون مه کنعان عزیزی در سفر داریم ما

یوسف زمان

هر شب به یاد رویت داریم گفتگویت

آن جذبه ی ولایت ما را کشیده کویت

بارید ابر غیبت باران انتظارت

شد حاصل دل ما یاد رخ نکویت

تو یوسف زمانی از ما چرا نهانی

یعقوب وار دائم تا کی به جستجویت

این روزگار غیبت تا کی ادامه دارد

کی می شود معطر جان از شمیم بویت

ای آفتاب تابان تا کی به ابر پنهان

کی آشکار گردد آن چهره ی نکویت

یوسف زهرا

ای مقتدای اتقیا، آرام جان ما بیا

وی نور چشم اولیا، ای یوسف زهرا بیا

مهدی بیا، مهدی بیا، مهدی بیا، مهدی بیا

هستم گدای کوی تو، معورخ نیکوی تو

و آن آیه ی بازوی تو، ای قامت رعنا بیا

ای عاکف کویت تقی، ای عاشق رویت نقی

محبوب جان متقی، ای برترین مولا بیا

حور و ملک دربان تو، عیسی بود قربان تو

حق گشته هم پیمان تو، ای برترین اسما بیا

طاووس اهل جنتی، کشف حصین امتی

صاحب جلال و شوکتی، ای جنّة المأوی' بیا

رهبر فاتح

ای سایه ی قدرت الهی زینده ی توست پادشاهی

ای حاصل دعوت محمد احیا شود از تو دین احمد

ای رهبر فاتح و مظفر ای وارث ذوالفقار حیدر

سیمای تو پر جلال و کبریا

چون فاطمه عصمت خدایی است

یک دم ز خدا دلت جدا نیست

صبر تو ندارد انتهایی

ای شاه مگر تو مجتبایی

از روی تو حق بود نمایان

ای پشت و پناه بی نوایان

داری تو سخاوت خدایی

زهد و ورع امام هادی

کاش معشوق زعاشق طلب جان می کرد

تا که هر بی سروپایی نشود یار کسی

یا اباصالح

اباصالح دلم سامان ندارد

مگر هجران تو پایان ندارد

ابا صالح بیا دردم دوا کن

مرا از دیدنت حاجت روا کن

ابا صالح مرا با روسیاهی

به خود راهم بده با یک نگاهی

ابا صالح فقیرم من فقیرم

بده دستی که دامانت بگیرم

ابا صالح چه خوش زیننده باشد

که تو لعل لب‌ت پر خنده باشد

ابا صالح عزیز آل یاسین

بیا در جمع ما امشب تو بنشین

هوای وصل

هرچند در هوای وصالت جوان شدم

در زیر پای هجر تو قامت کمان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار باوفا

عمرم چو بی تو می گذرد پیر از آن شدم

جز وصل تو زهر چه طلب کردم از خدا

صدبار توبه کردم و غرق زیان شدم

روز ازل ز هجر تو دل با خبر نبود

گفتم بلی و در طلبت نوحه خوان شدم

آن روز بر دلم در غمها گشوده شد

کاندر زمین بی تو اسیر زمان شدم

در دانتظار

یک لحظه دید هر کس یابن الحسن جمالت

هرگز نمی توان کرد بیرون ز دل خیالت

ای شاه ماه رویان تو سرو باغ حسنی

در هیچ باغ نبود سروی به اعتدالت

خلد برین ندارد زیباتراز تو رویی

ای جمله خوب رویان مفتون خط و خالت

باغ و گل و چمن را یک جا کند فراموشی

هر کس کند تماشای سیمای بی مثال

از درد انتظارت جانها به لب رسیده

بر عاشقان بی دل ظاهر نما جمالت

غیر از تو با که گویم اندوه دل که باشد

کوتاه دست عشاق از نخله ی وصال

ظلم و ستم جهان را یک سر فرا گرفته

بردار پرده از رخ ای مجری عدالت

باز آ که (جان نثار) است مشتاق روی ماهت

هر چند باشد او را از روی تو خجالت

شعراز ماه (مضام علی جان نثاری) (زید عزه)

عالم آرا

آفتابا بس که پیدایی نمی دانم کجایی

دور از مایی و با مایی نمی دانم کجایی

جمع ها سوزند گرد شمع رخسار تو و تو

در میان جمع تنهایی نمی دانم کجایی

گاه چون یونس به بحری که جوعیسی در سپهری

گاه چون موسی به سینایی نمی دانم کجایی

گاه دلها را به گوی خویش از هر سو کشانی

گاه خودپنهان به دلهایی نمی دانم کجایی

در جهان جویم رخت یا از جنان گیرم سراغت

در دو عالم عالم آرایی نمی دانم کجایی

هر کجا می خوانمت بر گوش جان آید جوابم

پیش من با من هم آوایی نمی دانم کجایی

کعبه ای یا کربلا یا در نجف یا کاظمین

یا کنار قبر زهرایی نمی دانم کجایی

زخم قرآن را شفا بخشی به تیغ انتقامت

درد غیرت را مداوایی نمی دانم کجایی

مانده بر لب های اصغر همچنان نقش تبسم

تا برای انتقام آیی نمی دانم کجایی

گل خندان

کجاست دوست نهم دیده بر قدم هایش

کجاست دوست که سایم عذار بر پایش

کجاست دوست که تا طلعت رخس بینم

کجاست دوست که تا بشنوم سخن هایش

کجاست دوست که تا جانان کنم به قربانش

که روز و شب به دلم نیست جز تمنایش

طیب حاذق ما گو که تا مرض ها را

شفا دهد به یکی نظره از نظرهایش

کجاست آن گل خندان که از تبسم او

شود چه روز شب از لمعه ی ثناییش

کجاست آن شه باصولتی که جمله شهان

ذلیل درگه اویند وبنده آسایش

کجاست آن مه افلاک تا که درشب تار

روان شوم به تجلای نور سیمایش

کجاست نیر اعظم بگو که پشت مکن

به خلق تا که عدو سوزد از شرهایش

کجاست شمس ولایت که تاز پیر تو او

هر آنچه شب پرده هستی خزد به مأوایش

شهاب ثاقب قهر خدا کجاست که تا

به تیر رجم براند مُعْرِفِ آیش

کجاست کی زپس پرده می شود ظاهر

که تا (جواد) ببالد به صدق دعوایش

شعر از آیت الله حاج شیخ محمد جواد فراسانی (اعلی الله مقامه)

پناه شیعیان

تو پناه شیعیانی

تو امام انس و جانی

ز سفر چرا نیایی

تو که صاحب الزمانی

بنشسته سر به گویت

همه عاشقان رویت

چه شود ز ره بیایی

زده چشمها به سویت

گل و سبزه گشته پرپر

چو بهار ما خزان شد

همه را دهی صفایی

گذر ار به ما نمایی

همه شب در آرزویت

به خیال وصل رویت

ز جمال دل ربایی

که به خواب بینم از تو

که ز ما همه بریدی

تو ز ما جفا بدیدی

تو عزیز کبریایی

ز گرم بده نویدی

همه از ستم در آزار

همگی به غم گرفتار

برسان به ما دوائی

شده روح و جسم بیمار

شفا بخش

ای خوش آن چشم که یک چشم زدن روی تو دید

ای خوش آن گوش که یک لحظه صدای تو شنید

ای خوش آن سر که به خاک سر کویت غلطید

ای خوش آن دست که بر دامن لطف تو رسید

ای خوش آن سوخته جانی که چو لب باز کند

درد های دل خود را به تو ابراز کند

ای شفا بخش و صفا بخش دل و جان همه

ای طیب همه ای دارو درمان همه

همه پروانه و تو شمع فروزان همه

همه جان باخته عشق و تو جانان همه

چه شود غصه زدل ها بگشایی ای دوست

از پس پرده ی غیبت به در آیی ای دوست

دیدن روی تو در عالم غم شادی ماست

عشق تو ذاتی وارثیه ی اجدادی ماست

نعمت دوستیت لطف خدادادی ماست

دولت بندگیت نعمت آزادی ماست

چه شود چشم عنایت به جهان باز کنی

با جگر سوخته کانت سخن آغاز کنی

لوائی فتح

مولای من که باد به جانم بلای او

پیوند خورده هستی من با ولای او

مردن به راه دوست چو آغاز زندگی ست

من زنده ام از این که بمیرم برای او

بهر که خاک گردد و خاکش رود به باد

آن سر که نیست در هوس خاک پاک او

کوفاتحی که چون بفرزد لوائی فتح

باشد مسیح سایه نشین نوای او

کو مضطری که چون کند امن یجیب ساز

از لطف حق رسد به اجابت دعای او

گرنزد حق قبول بود یک دعای من

باشد که من دعا نکندم جز برای او

یارب به سوز حال دل از دست دادگان

ما را دلی بده که بود مبتلای او

یارب به پاکی دل صاحب دلان پاک

برجان ما ببخش صفا از صفای او

زالال رحمت

نظام بخش جهان و جهان جان مهدی است

امام منتقم و صاحب الزمان مهدی است

کسی که زمزمه ی عاشقانه اش آرد

نزول بارش رحمت به انس و جان مهدی است

به تشنه گان حقیقت زلال رحمت اوست

به کاروان بشرمیر کاروان مهدی است

وجود او همه لطف است و غیبتش همه لطف

کمال لطف خدا بر جهانیان مهدی است

کسی که رجعت والای صالحان زمین

برای یاری او می شود عیان مهدی است

کسی که عدل علی را به معنی اعلی

برای نوع بشر آرد ارمغان مهدی است

کسی که فیض نگاه ولایتش امروز

نگاه دار زمین است و آسمان مهدی است

کسی که با کلماتش به ظاهر و باطن

کتاب حسن خدا راست ترجمان مهدی است

عصاره ی همه ی گلهای احمدی مهدی است

گل همیشه بهار محمدی مهدی است

هستی ما

الا که راز خدایی خدا کند که بیایی

تو نور غیب نمایی خدا کند که بیایی

شب فراق تو جانا خدا کند که سر آید

سر آید و تو بر آیی خدا کند که بیایی

دمی که بی تو بر آید خدا کند که نباشد

الا که هستی مایی خدا کند که بیایی

تو احترام حریمی تو افتخار حطیمی

تو یادگار منایی خدا کند که بیایی

تو مشعری عرفاتی تو زمزمی تو فراتی

تو رمز آب بقایی خدا کند که بیایی

به سینه ها تو سروری به دیده ها همه نوری

به دردها تو دوائی خدا کند که بیایی

دل مدینه شکسته حرم به راه نشسته

تو مروه ای تو صفایی خدا کند که بیایی

قسم به عصمت زهرا بیا ز غیبت کبری

دگر بس است جدایی خدا کند که بیایی

شعر از سید رضا مؤید

مهدی جان

ما که لب تشنه ی دیدار توایم

همه نادیده خریدار توایم

نه خریدار، گرفتار توایم

نه گرفتار، که بیمار توایم

ای خوش آن روز که رخ بنمایی

دل و جان همه را بر بایی

چشم ما حلقه صفت شام و سحر

هست در فکر تو پیوسته به در

همچو یعقوب ز هجران پسر

این نوشتیم به خوناب جگر

کای ای فروزنده تر از ماه بیا

یوسف فاطمه از چاه در آ

خون مظلوم تو را می خواند

آه معروم تو را می خواند

اشک معصوم تو را می خواند

قلب مغموم تو را می خواند

دادگاه تو به پا گردد کی؟

قامت ظلم دو تا گردد کی؟

حقّ مظلوم ادا گردد کی؟

خصم محکوم فنا گردد کی؟

تا به کی فاطمه گوید پسرم؟

تا کی اسلام بگوید پدرم؟

تو گشاینده ی مشکل هایی

تو شفا بخش همه دل هایی

روی خونین شد هر دو سرا

فرق بشکافته ی شیر خدا

ناله های شب تار زهرا

پرچم سرخ شه کربلا

همه گویند مهدی جان

بشنو ناله ی ما مهدی جان

رخ دلربا

دست ببر به آسمان تا مگر از دعای تو

تا نگرم به ماه رخ یا شنوم صدای تو

من که رخت ندیده ام دل رود از دو دیده ام

وای بر آن که بنگرد آن رخ دلربای تو

یا به دو دیده ام بنه پای ز لطف و مرحمت

یا که گذار لحظه ای دیده نهم به پای تو

سلسله ی فراق را باز نمی کند کسی

از دل زار من مگر دست گره گشای تو

این معز اولیا یوسف فاطمه بیا

تا ببرد دل از همه روی خدانمای تو

ای به وجود، قائمه چشم و چراغ فاطمه

بیا که سایه افکند بر سر ما نوای تو

(میثم) گوی تو منم که پیشتر زبودنم

تو بودی آشنای من من شدم آشنای تو

شعرا (آقای غلامرضا سازگار) (میثم)

وارث انبیا

کیست این اسرار خلقت اصل و رمز آفرینش

در خفاء حمل، ارث از حضرت موسی گرفته

دعوت او مصطفایی صولت او مرتضایی

صورت او مجتبایی عصمت از زهرا گرفته

این هدایت گشته ی حق این کلام الله ناطق

امتیاز مهدویت زایزد یکتا گرفته

با تجلای ظهورش عالمی روشن زرویش

جلوه ی حُسنش فروغ از سینه ی سینا گرفته

انبیا را وارث ستی اولیا مظهر ستی

از جمال و نور یزدان جلوه و سیما گرفته

جذبه ی عشقش بود چون جان به جسم دوستانش

هیبت و خشمش توان از پیکر اعدا گرفته

کیست یا رب این که در دوران عمرش همچو یوسف

از نظر پنهان و جا در دامن صحرا گرفته

شعر از ماه محمود سیفی شیرازی

صورت زیبا

کی رفته ای ز دل که تمنا کنم تو را

کی بوده ای نهفته که پیدا کنم تو را

غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور

پنهان نگشته ای که هویدا کنم تو را

با صد هزار جلوه برون آمدی که من

با صد هزار دیده تماشا کنم تو را

زیبا شود به کار که عشق کار من

هر که نظر به صورت زیبا کنم تو را

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی

ترسم خدا نخواسته رسوا کنم تو را

خواهم نقاب ز رویت برافکنم

خورشید کعبه ماه کلیسا کنم تو را

آتش اشتیاق

نقش جمال یار را تا که به دل کشیده ام

یکسره مهر این و آن را از دل خود بریده ام

هر نظرم که بگذرد جلوه ی رویش از نظر

بار دگر نکوترش بینم از آنچه دیده ام

عشق مجال کی دهد تا که بگویم چسان

تیر بلای عشق او بر دل و جان خریده ام

سوزم وریزم اشک غم شمع صفت به پای دل

در طلبش چه خارها بر دل خود خلیده ام

پاک دل از فراق او می زخم و نمی زند

بخیه به پاره های دل گز غم او دریده ام

این دل سنگم آب شد ز آتش اشتیاق شد

بسکه به ناله روز و شب گوره ی دل دمیده ام

شرح نمی توان دهم سوزش حال خود به جز

ریزش اشک دیده و خون دل چکیده ام

(حیران) تا کی از غمش اشک به دامن آورد

چون دل داغدار او هیچ دلی ندیده ام

شعر از آیت الله میرجهانی (رحمة الله علیه)

غلام سیاهت

گوشه چشمی سوی گوشه نشین کن

ز آن که جز این گوشه کسی پناه ندارد

گرچه سیه روی شدم غلام تو هستم

خواجه مگر بنده ی سیاه ندارد

هر که گدایی آستان تو آمد

دولتی اندوخت که شاه ندارد

مهر گیاهت حاصل آن عاشق

آب و گل ما جز این گیاه ندارد

بار جدایی

دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو بستم

باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه

ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی

عشق و درویش نمایی و ملامت

همه سهند تحمل نکنم بار جدایی

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان

این توانم که در آیم به محلت به گدایی

گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی

گر بیایی دهمت جان ورنیایی گشدم غم

من که بایست بمیرم چه بیایی چه نیایی

جای پای تو بود دیده ی ما مهدی جان

سوی ما چون شود ار رنجه قدم بنمایی

توسم از هجر تو عمرم به سر آید آخر

تا کی اندر غم تو سوز دل و شیدایی

خلف بوالحسن

برو ای باد صبا کن گذری

بیر از ما سوی آن شه خبری

تو مهین پادشه خوبانی

تو در این پیگر عالم جانی

به خدا طاقت ما طاق شده

دیده از بهر تو مشتاق شده

تو همان عیسی روح الّهی

وارث صدق کلیم الّهی

تو محمد تو حسین و حسنی

یادگار خلف بوالحسنی

همه از یمن تو روزی خواریند

آسمان ها همه اندر کارند

گر نبودی تو، افلاک نبود

آب دریا آتش و خاک نبود

چهره ی خلق جهان مسخ شده

سخن حق عملاً نسخ شده

دوستان همه سر گردانند

واله و غم زده و حیرانند

حاش لله که عنایت نکنی

مخلصان غرق کرامت نکنی

شعراز حضرت آیت الله مکارم شیرازی (زید عزّه)

یوسف گم گشته

ای شمس ولایت که پس پرده نهانی

مستور نه ای چون که به آثار عیانی

پوشیده ز خفّاش بود چشمه ی خورشید

با آن که منور ز رخس گشته جهانی

ما را به جهان بی گل روی تو صفا نیست

زیرا که جهان جسم و تو چون روح و روانی

یعقوب منش منتظر دیدن رویت

تا کی رسد از یوسف گم گشته نشانی

ای حجت ثانی عشر آخر نظری کن

تا کی به سر کوی ولایت بدوانی

از آتش هجران تو جانم به لب آمد

ترسم که نبینم رخت ای احمد ثانی

یک عمر نشستم به رخت تا که بیایی

از قید غم و غصه دلم را برهانی

دولت عدل

مهدیا چهره ی زیبای تو دیدن دارد

سخن از لعل لبان تو شنیدن دارد

چهره بگشا و برون آ ز پس پرده ی غیب

قامت شیعه ز هجر تو خمیدن دارد

تا به کی حسرت دیدار تو بر قلب من است

غم هجران کسی چون تو کشیدن دارد

خرم آن لحظه ی دیدار تو شاها که مرا

مرغ روح از قفس سینه پریدن دارد

بهر خون خواهی سالار شهیدان جهان

سر شمشیر تو خون ها که چکیدن دارد

دولت عدل تو را چشم جهان می بیند

به که آن دولت شاهانه چه دیدن دارد

چهره بگشا رونما ای درد دلها را دوا

شانه ی ما بار تأخیر ظهورت می کشد

آخر این دست اجل طبل سفر گوید مدام

کی مرا دست قدر روزی به گویت می کشد

یا منتظرا منتظران را نظری کن

بر محفل ما آی و فقط یک گذری کن

آخر چه شود گام به چشمان بگذاری

منت به سر جمله محبتان بگذاری

قابل نیم آن چهره ی ماه تو بینم

از باغ جمالت گل و هم لاله بچینم

بحبوحه ی عمرم به فنا رفت و خزان شد

هنگامه ی رخ بستن و رفتن ز جهان شد

آخر نچشیدم مزه از لحظه ی دیدار

جز قلخی هجران رخت ای گل بی خار

زائر بیت الله المراه

من آمده ام سرو قد یار بینم

با شور و شغف چهره ی دلدار بینم

مقصود من آن است تا که در حرم امن

بی پرده رخ سید ابرار بینم

سعیم همه در عمره و در حج تمتع

آن است که آن قافله سالار بینم

اندر عرفات آمده با دیده ی گریان

تا حشمت او با دل بیدار بینم

امید چنین است که اندر شب مشعر

آن اختر زیبا به شب تار بینم

در خیف و منا چشم به راه قدم دوست

تا از گرمش نعمت بسیار بینم

اما چه کنیم دیده‌ی من لایق آن نیست

تا صورت آن مطلع انوار بینم

یارب تو اگر پاک کنی لوح ضمیرم

ممکن شود آن مخزن اسرار بینم

صبرم شده لبریز خدایا مددی کن

یک بار جمالش من بیمار بینم

سخت است خدایا به جهان در همه اقطار

درمسند او ظالم و جبار بینم

هست آرزویم آن که به هنگام ظهورش

نابودی افراد ستمکار بینم

یارب بدهم عمر که تا رایت عدلش

منصوب به هر کوچه و بازار بینم

شعر از آیت الله ماه آقا مسن امامی (زید عژه)

مظهر حق

نور تو در همه وقت و همه جا جلوه گر است

هر که آن نور نبیند خلش در بصر است

هر کجا می گذرم وصف تو را می شنوم

هر طرف می نگرم شمع رخت جلوه گر است

شهریارا به گدایان رخت کن نظری

نظر لطف تو ای شاه به از سیم وزر است

خسروا کی رسد آن روز که ظاهر گردی

دیده ها در رخت ای مظهر حق منتظر است

چهره بگشا که شد آن روز که گیری در کف

ذوالفقاری که تو را شاهد فتح و ظفر است

آن که نوشید ز سرچشمه ی فیضت جامی

این جهان خرم و در دار بقا مفتخر است

خیزو خون خواهی شاه شهدا کن شاها

انتقام پدر البته به دست پسر است

(پیروی) منتظر مقدم شاهانه ی توست

آتش عشق تو در سینه ی ما شعله ور است

اثر بخش دعا

همه عبدیم و تو مولا بآبی انت و امی

به تو داریم تو لآ بآبی انت و امی

تا به کی وصف تو را گفتن و روی تو ندیدن

پرده بردار ز سیما بآبی انت و امی

بر وجود تو جهان باقی و افسوس که باشد

جای تو دامن صحرا بآبی انت و امی

از غم این که بمیریم و نبینیم جمالت

همه نالیم به شب ها بآبی انت و امی

ای اثر بخش دعا خود تو دعا کن که سر آید

دیگر این غیبت کبری بآبی انت و امی

طعنه ی خصم زیگ سو غم روی تو زیگ سو

کرده خونین دل ما را بآبی انت واقعی

دیدن روی تو و درک حضورت چو (مؤید)

همه را هست تمنا بآبی انت واقعی

شعر از سید رضا مؤید

غوث زمان

قطب جهان مهدی صاحب زمان

سرور دین داور کون و مکان

هادی کل مهدی گردون سریر

شمع سبل خسرو آفاق گیر

تازه ترین سرو گلستان جود

زبده ترین گوهر بحر وجود

شاه جهان بخش ولایت مدار

رحمت حق حجت پروردگار

غوث زمان گوهر بحر صفا

ما حصّل از خلقت ارض و سما

فیض وجودش ز سما تا سمک

خاک درش سرمه ی چشم ملک

مهدی موعود شه منتظر

خسرو دین قائد جن و بشر

دوران وصل

شاد باش ای عارف نیکو سیر

کاین شب هجران سحر گردد سحر

شاد باش ای خسته ی بار فراق

شاد باش ای غرق بحر اشتیاق

می رسد آن شاه و شاهی میکند

حکم از مه تا به ماهی می کند

افکند البتّه از رخ این نقاب

فاش سازد امر حق را بی حجاب

می کشد از دشمن حق انتقام

می برد از شرک و از اصنام نام

اولیاء گردند گردش جمله جمع

همچو پروانه به گرد نور شمع

می نشنید بر سریر احتشام

می دهد دنیا سراسر انتظام

از خداوند قدیر بی نظیر

هست این وعده تخلف ناپذیر

تا کنی از صدق دل تصدیق این

إِنَّه لَا يُخَلَفُ الْمِعَادُ بَيْنَ

صبر کن صبر ای به هجران مبتلا

که رسد دوران وصلش بر ملا

البشاره (صافی) صافی ضمیر

که جوان گردد دگر این چرخ پیر

البشاره ای که داری انتظار

میشود آخر سحر این شام تار

البشاره کان شه نیکو سرشت

آید و گیتی کند رشک بهشت

شعر از آیت الله محمد جواد صافی گلپایگانی (قدس سره)

چشم انتظار

ای یادگار عترت طاها بیا بیا

ای نور چشم حضرت زهرا بیا بیا

ای مونس شکسته دلان کن عنایتی

از بهر دل نوازی دلها بیا بیا

جانهای عاشقان تو کانون ماتم است

کی یابد این قلوب، تسلی بیا بیا

دیگر بس است سر به بیابان گذاشتن

ای ره نورد دره و صحرا بیا بیا

ای ولی زمان و مکان کی کنی ظهور

تا کی تراست غیبت کبری بیا بیا

چشم انتظار مانده که از تو شود خبر

مخفی چرا تو گشته ای از ما بیا بیا

صحنه ی گیتی

ای روشنی دیده ی احرار کجائی

ای شمع فروزان شب تار کجائی

ای دسته گل سرسبد باغ رسالت

ای وارث پیغمبر مختار کجائی

بر مردم محروم و ستمدیده ورنجور

ای آنکه توئی مونس و غمخوار کجائی

جانها به لب آمد زفراق رخ ماهت

هستیم همه طالب دیدار کجائی

ای مهدی موعود بیا تا که نمائیم

جان و سر خود بهر تو ایثار کجائی

ای منتقم خون شهیدان ره حق

بنیان کن بنیاد ستمکار کجائی

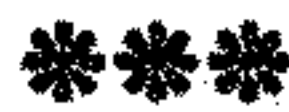
گلشن شود از مقدم تو صحنه ی گیتی

ای گلشن دین را گل بی خار کجائی

شد (حافظی) از دوری روی تو دمام

چون منتظران تو دل افکار کجائی

شعر از مومن مافظی



وارث رنج ها

هجرت احمد به شهر رحمت

مبدا و مقصد برای هجرت

بر تمام رنج ها وارث منم

ساکن شعب ایطالب منم

من همان شیر دلیر خندقم

حق بود با من که من هم با حق

در حرا من با محمد بوده ام

قاری قرآن سرمد بوده ام

من مناجاتی نخلستانیم

کیست عاشق تا بفهمد من کیم

ذوالفقار قهرمان خیبرم

خطبه های آتشین مادرم

من در این عالم تقاص سیلی ام

من شفای چهره های نیلیم

چشم های دلربای مجتبی

خانه ی پر نعمت آل عبا

اصل معراج پیمبرها منم

طرح ریز امر رهبرها منم

من تمام دردها را دیده ام

کمتر آگه شد کسی از ایده ام

من همان سرخی روی مغربم

من همان خانه نشین یثربم

شهر من گشته غم آباد فدک

پیش من باقیست اسناد فدک

پاسدار عزت و پاکی منم

دادیار چادر خاکی منم

در کف من گوشواره مانده است

مادرم آنجا پسر را خوانده است

قلب من چون آن سند شد ریز ریز

چون که با خاک آشنا شد آن عزیز

دست های خسته ی زینب منم

قامت بشکسته ی زینب منم

فروغ تو

زسگان کویت ای جان که مرا دهد نشانی

که ندیدم از تو بویی و گذشت زندگانی

ز غمت چو مرغ بسمل شب و روز می پریدم

چو به لب رسید جانم پس از این دگر تو دانی

همه بند ها کشادی به طریق دلربایی
همه دست ها پیستی به کمال دلستانی

چو به سر کشی در آیی همه عاشقان خود را
ز سر نیازمندی چو قلم به سر دوانی

دل من نشان گویت ز جهان نجست عمری
که خیر نبود دل را که تو در میان جانی

تو چه گنجی آخر ای جان که به کون در ننگی
تو چه گوهری که در دل شده ای بدین نهانی

دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو ولیکن
به تو کی توان رسیدن که تو بحر بی کرانی

همه عاشقان بی دل همه بی دلان عاشق
ز تو مانده اند حیران تو به هیچ می نمائی

دل تشنگان عاشق ز غمت بسوخت در تب
چه بود اگر شرابی بر عاشقان رسانی

به عتاب گفته بودی که بر آشت نشانم
چو مرا بسوخت عشقت چو بر آشم نشانی

اگر از پی تو (عطار) اثر وصال یابد
دو جهان به سر در آید به جواهر معانی

آه سحر

اگر آن نایب رحمان ز درم باز آید

عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید خدایا که کنی تأخیری

در اجل تا به سرم تاج سرم باز آید

گر نثار قدم مهدی هادی نکند

گوهر جان به چه کار دگرم باز آید

آن که فرق سر من خاک کف پای وی است

پادشاهی کنم ار او به سرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم

گر بینم که شه دین ز حرم باز آید

می روم در طلبش کوی به کو دشت به دشت
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

(فیض) نومید مشو در غم هجران وصال
شاید ار بشنود آه سحرم باز آید

شعر از مآ ممسن فیض کاشانی (أعلى الله مقامه الشریف)

دامان یار

عاشقان را گر همه ملک جهان آید به دست
دیده بر بندند از آن تا دل ستان آید به دست

پشت پا بر عالم هستی زند از اشتیاق

تا مگر دامان یار مهربان آید به دست

دشت هجران را نمایند آبیاری زاشک چشم

تا که محصول وصال از بذر جان آید به دست

گر کنار جوی چشم خود نشینی در بهار

عاقبت دیدار آن سرو روان آید به دست

گوشه ی چشم

عمری بود که عاشق و دیوانه ی توأم

در آرزوی گردش پیمانہ ی توأم

فخرم همین بس است که ارباب من تویی

مولا ردم مکن کلب در خانه ی توأم

من قانعم به گوشه ی چشمی اگر کنی

ممنون لطف نرگس مستانه ی توأم

مولای من مرا به غلامی قبول کن

چون ریزه خوار سفره ی شاهانه ی توأم

شرمنده گر چه پیش تو از رو سیاهیم

در آرزوی لطف کریمانه ی توأم

حریم تو

گر عشق تو در قلب بشر خانه بگیرد

گنجی است که جا در دل ویرانه بگیرد

در منزل اجلال تو در حال خبر دار

جبریل امین پرده ی این خانه بگیرد

برگرد حریم تو که دست طلب ماست

چون دامن شمعی است که پروانه بگیرد

از لشکر شیطان دگر این دل نهراسد

گر قلب مرا عشق تو جانانه بگیرد

مستانه بگوید به سر هر دو جهان پای

از دست تو هر شخص که پیمانہ بگیرد

دیدار گل

گل ز گلزار رخ ماه تو چیدن دارد

قامت سرو دل آرام تو دیدن دارد

بهر دیدار گل روی تو چون بلبل مست

هی از این شاخه به آن شاخه پریدن دارد

هر که شد ریزه خور سفره ی احسان تو گفت

لب لعل نمکین تو مکیدن دارد

به حقیقت لب خود باز کن ای آیت حق

که حقیقت زببان تو شنیدن دارد

همچو مجنون دل افسرده به صحرای جنون

دوره ی وصل تو صد جامه دریدن دارد

نازینا همه دارند به ناز تو نیاز

نازکن ناز که ناز تو خریدن دارد

مهدی دین

ای حریم کعبه مُحرِم بر طواف گوی تو

من به گرد کعبه می کردم به یاد روی تو

گر چه بر مُعَرِّم بود بوییدن گل ها حرام

زنده ام من ای گل زهرا ز فیض بوی تو

ما و دل ای مهدی دین بر نماز استاده ایم

من به پیش کعبه، دل در قبله ی ابروی تو

از پی تقصیر، جان دارم که قربانی کنم

موقع احرام اگر چشمم فتد بر روی تو

اشک ها از هجر تو نم نم چو زمزم شد روان

کی رسد این تشنگان را قطره ای از جوی تو

دست ما افتادگان را هم در این وادی بگیر

ای که نقش از مُهر جاء الحق بود بازوی تو

اسیر عشق

خانه ات را حلقه بر در می زدم

گرد بام خانه ات پر می زخم

آن قدر در می زخم این خانه را

تا بینم روی صاحب خانه را

تا به عشق خود اسیرم کرده ای

از علائق جمله سیرم کرده ای

من به غیر تو ندارم هیچ کس

مهدی زهرا به فریادم برس

شعله ی عشق

دیده هر چند که از دیدن تو محروم است

پر تو حسن تو بر اهل نظر معلوم است

شعله ی عشق تو از چهره ی زردم پیدا است

گر که در پرده ی دل از غم تو مکتوم است

ای خوش آن دم که چو گل با لب خندان آیی

که دل منتظران بی تو بسی مغموم است

دل بشکسته به دست تو شود باز درست

ای که در پنجه ی مهر تو دلم چون موم است

نظر لطف تو سرچشمه ی فیض است و بقا

هر که از چشم تو افتد به فنا محکوم است

چه انتظار عجیبی تو بین منتظران هم، عزیز من، چه غریبی

عجیب تر آن که چه آسان نبودنت شده عادت

چه کودکانه سپردیم دل به بازی قسمت

چه بی خیال نشستیم نه کوششی نه وفایی

فقط نشسته و گفتیم خدا کند که یی

افطاری با امام زمان (علیه السلام)

کاش در این رمضان لایق دیدار شوم

سحری با نظر لطف تو بیدار

کاش منت بگذاری به سرم مهدی جان

تا که هم سفره ی تو لحظه ی افطار ش

ای جود تو سرمایه ی بود همه کس

ای ظل وجود تو وجود همه کس

گر فیض تو یک لحظه به عالم نرسد

معلوم شود بود و نبود همه کس

خادم در که تو جبرائیل

بنده ی کوچک تو میکائیل

عبد فرمان بر تو عزرائیل

خاک پابوسی تو هم اسرافیل

همه محکوم به فرمان تو اند

یک سره ریزه خور خوان تو اند

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید

یا تن رسد به جانان یا جان ز تن بر آید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر

کز آتش درونم دود از کفن بر آید

بنمای رخ که جمعی حیران شدند و واله

بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید

هوا خواه توأم جانانومی دانم که می دانی

که هم نادیده می بینی وهم ننوشته می خوانی

ملک در سجده ی آدم، زمین بوس تو نیت کرد

که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی

مهتاب گوشه ای است ز حسن و جمال تو

خورشید ذره ای است ز وصف کمال تو

ای مشعل هدایت و ای رونق بهار

حسرت برفند رود و درختان به حال تو

سرمایه ی غم زد دست آسان ندهم

جان بر نکنم ز دوست تا جان ندهم

از دوست به یادگار دردی دارم

این درد به صد هزار درمان ندهم

این جمعه نیا امیرمان می آید

آن جمعه نیا وزیرمان می آید

داریم حساب می کنیم آقا جان

با آمدنت چه گیرمان می آید؟

این شرح بی نهایت کز وصف یار گفتند

حرفی است از هزاران کاندرا عبارت آمد

نعمتی خوش تر از این نیست که بعد از مردن

تو به خاکم بسیاری چو سپارم جان را

کیست مولا آن که آزادت کند

بند رقیّت ز پایت وا کند

جمال یار ندارد حجاب و پرده ولی

تو گرد ره بنشان تا نظر توانی کرد

طالب دیدار

بگذار شبی محرم اسرار تو باشم

در خلوت دل راز نگهدار تو باشم

دردی است مرا از تو که بهبود نخواهم

درمان من آنست که بیمار تو باشم

عشاق جهان در طلب دیدن یارند

من در دو جهان طالب دیدار تو باشم

ای یوسف بازار ملاحی من مسکین

آن مایه ندارم که خریدار تو باشم

گر خلوت وصل تو برازنده ی من نیست

بگذار که در سایه ی دیوار تو باشم

پایان شکیبایی

ای پادشاه خوبان داد از غم تنهایی

دل بی تو به جان آمد وقت است که باز آیی

در آرزوی رویت، بنشسته بهر راهی

صد زاهد و عابد، سرگشته ی سودایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد

کز دست، نخواهد شد، پایان شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی

وی یاد توام مونس در گوشه ی تنهایی

فکر خود و رای خود، در امر تو کی گنجد

کفر است در این وادی خود بینی و خود رایی

در دایره ی فرمان، ما نقطه ی تسلیمیم

لطف آن چه تو اندیشی حکم آن چه تو فرمایی

یا رب به که بتوان گفت این نکته که در عالم

رخساره به کسی ننمود آن شاهد هر جایی

دائم گل این بستان شاداب نمی ماند

دریاب ضعیقان را در وقت توانایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست

شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

گستاخی و پر گویی، تا چند کنی ای (فیض)

بگذر تو از این وادی، تن ده به شکیبایی

شعرازملا محسن فیض کاشانی (قدس سره)

رحمت الهی

گفتم شبی به مهدی بردی دلم زدستم

من منتظر به راحت شب تا سحر نشستم

گفتا چه کار بهتر از انتظار جانان

من راه وصل خود را بر روی تو نبستم

گفتم مرا نباشد بی تو قرار و آرام

من عقده ی دلم را امشب دگر گسستم

گفتا حجاب وصلم باشد هوای نفست

گر نفس را شکستی دستت رسد به دستم

گفتم ببخش جرمم ای رحمت الهی

شرمنده ی تو بودم شرمنده ی تو هستم

گفتا هزار نوبت از جرم تو گذشتم

پرونده ی تو دیدم چشمان خود ببستم

گفتم که (هاشمی) را جز تو کسی نباشد

چون تیر از کمان هر آشنا ببستم

گفتا مباشی نومید از در که امیدم

من کی دل محب شرمنده را شکستم

شعر از ماه سیّد مسین هاشمی نژاد (زید عزه)

زاد راه

گفتم شبی به مهدی اذن نگاه خواهم

بهر وصال رویت سوی تو راه خواهم

گفتا که زاد راهم ترک گناه خواهم

من عاشقان خود را پاک از گناه خواهم

گفتم که نفس سرکش آلوده ام پسندد

از شر دشمن خود از تو پناه خواهم

گفتا لباس تقوی بر قامت بپوشان

تا بخشش گناهت من از اِله خواهم

گفتم سلام دل را هر صبح و شام بپذیر

من پاسخ سلام با یک نگاه خواهم

گفتا سلام از تست اما جواب از ما

لیکن سلام از تو با سوز و آه خواهم

گفتم که (هاشمی) را برهان ز شر عصیان

با اشک شستشوی قلب سیاه خواهم

گفتا که من نرانم از در گهم گدا را

عفو ترا ز ایزد در هر پگاه خواهم

شعر از سید مسین هاشمی نژاد (زید عزه)

تو ای بودی که بودن را گرفتی

از آن هستی که خواهد بود و بودست

بیا و عالمی را بودنی کن

که نابودش عدوی دون نمودست

دل زار

چرا عمرم عبث بگذشت و یک بار

نجیدم غنچه ای از باغ دلدار

گلستان ها و بوستان های زیبا

نباشد دل تسلی بر دل زار

خزان کردی بهار زندگی را

چرا نورت نمی تابد به گلزار

بیا جانان که جانم بر لب آمده

قدم نه بر سر بالین بیمار

بیا خورشید رویت را بتابان

بر این دل های تاریک از غم یار

بیا تا خاک پایت را گدایت

بسازد سرمه ی چشمان خون بار

گفتم به گام وصلت خواهم رسید روزی

گفتا که نیک بنگر شاید رسیده باشی

ما از تو نداریم به غیر از تو تمنا

حلوا به کسی ده که محبت نچشیده

تو که یک گوشه ی چشمت غم عالم ببرد

حیف باشد که تو باشی و مرا غم ببرد

فریاد تمنای ظهورش چو به پا خواست

فریاد زدم بر سر دل شرم کن از خواست

خواییم و حقیقت به خدا نیست به جز این

ما غایب و او منتظر آمدن ماست

دهری به دهر قائل و سنی به هر چهار

صوفی شده به مرشد بی دین امیدوار

بابی نموده شوقی لا مذهب اختیار

هر کسی به مقتدای خویش کرده افتخار

مائیم در پناه تو یا صاحب الزمان

با موسویان گوی که از هاجر عذراست

با عیسویان گوی که از نسل یسوعات

با هاشمیان گوی که از دوحه ی طاهاست

با فارسیان گوی که از دوده ی کسری است

از شاه زنان دخت کیان بانوی ایران

قرآن ناطق

ای امید آخرین فاطمه

ای نگار دلنشین فاطمه

ای که هستی جملگی از هست توست

آسمان ها وزمین در دست توست

گر بیایی صبح صادق می شود

جلوه گر قرآن ناطق می شود

تا به کی رخسار پنهان می کنی

روی خود را کی نمایان می کنی

کی بگیری انتقام فاطمه

پر کنی عالم ز نام فاطمه

صبح پیکار

گاه دور کعبه با اشک روان می جویمت

که چو بلبل نغمه زن در بوستان می جویمت

که کنار خانه بر گرد جهان می جویمت

در منی من در زمین و آسمان می جویمت

که به بزم دوستان با دوستان می جویمت

که درون خویشان مانند جان می جویمت

هرچه می‌گردد در این گلشن نمی‌بینم تو را

تو مرا می‌بینی اما من نمی‌بینم تو را

دیده‌ها اختر شمار صبح دیدار تواند

اختران آئینه دار ماه رخسار تواند

گل عذاران بی قرار سیر گلزار تواند

شهریاران خاکسار پای زوار تواند

سربداران پایدار دار ایثار تواند

دوستان چشم انتظار صبح پیکار تواند

یا بن مولانا العلی یا بن النبی المصطفی

از تو عالم میشود چون نظم (میشم) با صفا

شعر از غلامرضا سازگار (میثم)

نجات هستی

ای وجودت بر تن بی جان عالم جان بیا

ای ظهورت درد ها را خوش ترین درمان بیا

ای جواب ناله ی مظلومی قرآن بیا

ای همه جان ها به خاک مقدمت قربان بیا

ای امید بی کسان ای یار مظلومان بیا

ای نجات هستی ای گمگشته ی انسان بیا

زینب کبری سر بازار می خواند تو را

فاطمه بین در و دیوار می خواند تو را

آفتابا طلعتت در پرده پنهان تا به کی؟

ماهتابا جلوه ای، شبهای هجران تا به کی؟

باغبانا بی تو خون آب گلستان تا به کی؟

یوسفا از دیدنت محروم کنعان تا به کی؟

احمداتنها میان جمع قرآن تا به کی؟

مهدیا بر نیزه سرهای شهیدان تا به کی؟

از جگرها آه می جوشد که یا مهدی بیا

خون نارالله می جوشد که یا مهدی بیا

شعر از غلامرضا سازگار (میثم)

طیبیان دین

سؤال علاج از طیبیان دین کن

توسل به ارواح این طیبین کن

دو دست دعا بر آور به زاری

همی گوی با صد عجز و صد خواستاری

الهی به خورشید برج هدایت

الهی الهی به شاه ولایت

الهی به زهرا الهی به سبطین

که می خواند شان مصطفی قره العین

الهی به سجّاد آن معدن حلم

الهی به باقر شه کشور علم

الهی به صادق امام اعظم

الهی به اعزاز موسای کاظم

الهی به شاه رضا قائد دین

به حقّ تقی خسرو ملک تمکین

الهی به حقّ تقی شاه عسکر

بدان عسگری کز ملک داشت لشکر

الهی به مهدی که سالار دین است

شاه پیشوایان اهل یقین است

ببخشاو از چاه حرمان برآرم

به بازار محشر مکن شرمسارم

اشعار از شیخ بهائی (قدس سرّه)

مولودیّه

ای منتظران مژده که این منتظر آمد

محبوب خدا حجت ثانی عشر آمد

در نیمه ی شعبان معظم به دو صد ناز

مقصود حق از خلقت جنّ و بشر آمد

گیتی شده از طلعت وی مطلع الانوار

از غیب چو نور رخ او جلوه گر آمد

نرجس به خود از شوق بیابد به دو عالم

چون مادر فرخنده بر این مه پسر آمد

تا گشت مسمای به نرجس گل نرگس

مطلوب و معرّز بر صاحب نظر آمد

از ملک حدوث او ز قدم چون که قدم زد

آوازه ی جاء العرش از عرش بر آمد

حق گشت عیان دوره ی باطل سپری شد

ایام جفا و ستم و ظلم سر آمد

ای قائم آل نبی ای مهدی موعود

ای آن که وجودت سبب بحر و بر آمد

ای واسطه ی کون و مکان قاسم الارزاق

کز پرتو تو نوره شمس و قمر آمد

وقت است که از پرده ی غیبت به در آیی

زیرا که محبتان تو را خون جگر آمد

شعر از علامه

آیه ی نور

بر هم زنید یاران این بزم بی صفا را

مجلس صفا ندارد بی یار مجلس آرا

بی شاهی و شمع هرگز مباد جمعی

بی لاله شور نبود مرغان خوش نوآرا

ای رویت آیه ی نور وی نور وادی طور

سر حجاب مستور از رویت آشکارا

در دست قدرت او لوح قدر زبون است

با کلک همت او وقتی مده قضا را

ای هدهد صبا گو طاووس کبریا را

باز آ که کرده تاریک زاغ وزغن فضا را

باز آ که بی وجودت عالم سکون ندارد

هجر تو در تزلزل افکنده ما سوا را

ای هر دل از تو خرم پشت و پناه عالم

بنگر دچار صد غم یک مشت بی نوارا

بر دوست تکیه باید بر خویشان نشاید

موسی صفت بیفکن از دست خود عصا را

داروی جهل خواهی بطلب ز پادشاهی

کاقلم معرفت را امروزه اوست دارا

ای رحمت الهی دریاب (مفتقر) را

شاهها به یک نگاهی بنواز این گدا را

شعر از آیت الله شیخ محمد مسین غروی اصفهانی (قدس سره)

باب الله

روز من چون شب تاریک و شب او روشن

قلب من سنگ سیاهی و دل او چون ماه

من نگاهم به در دولت و احسان وی است

چون گداهستم و باید بروم جانب شاه

از ازل نامه ی تقدیر چنین بنوشته است

که به این خانه بیارید شب و روز پناه

هر که آمد به سوی درگه او یافت نجات

هر که از راه دگر رفت یقین شد گمراه

من نگویم که شما کعبه زیارت نروید

لیک باید که بود صاحب خانه همراه

خانه و صاحب خانه اگر از من جوئید

هر دو با دیده ی دل یافت شود زین درگاه

فی بیوت اذین الله که در قرآن است

نیست جز خانه ی ایشان که بود باب الله

نه همین ملجأ ما خاک نشینان باشند

که ملائک همه آرند به این خانه پناه

هر چه گویم ز شما گویم و از لطف شما

به امیدی که شوم راهنما در این راه

گر سراپا همه تقصیر و گناه و نقصی

چه غم (استادی)، اگر یار شود عفو الله

شعر از آیت الله شیخ رضا استادی (زید عزه)

آب حیات

ای قصه ی بهشت ز گویت حکایتی

شرح نعیم خلد ز وصلت روایتی

علم وسیع خضر ز بحرت علامتی

آب حیات معرفت را کنایتی

انفاس عیسی از نفست بود شمه ای

تعمیر عمر نوح ، تو را بود آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی

گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

هر پاره از دل و از غصه قصه ای

هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

تا چند ای امام بسوزیم در فراق

آخر زمان هجر شما را نهایتی

در آرزوی خاک درش سوختیم ما

یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای (فیض) عمر رفت و ندیدی امام را

صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

شعرازمًا مومن کاشانی (قدس سرّه)

قامت رعنا

ای که در حسن کسی همسر و همتای تو نیست

جلوه ی ماه فلک چون رخ زیبای تو نیست

سرو افراخته چون قامت رعنا ی تو نیست

کیست آن گاو به جهان واله و شیدای تو نیست

گرچه پنهان ز نظر روی نکوی تو بود

چشم ارباب بصیرت همه سوی تو بود

آتش عشق تو در سینه نهفتن تا کی؟

همه شب از غم هجر تو نخفتن تا کی؟

طعنه ز اغیار تو ای یار شنفتن تا کی؟

روی نادیده و اوصاف تو گفتن تا کی؟

چهره بگشای که رخسار تو دیدن دارد

سخن از لعل تو ای دوست شنیدن دارد

اگر ای مه زره مهر بیایی چه شود؟

نظری جانب عشاق نمایی چه شود؟

غنچه ی لب به تکلم بگشایی چه شود؟

همچو بلبل به چمن نغمه سر آیی چه شود؟

بی گل روی تو گلزار ندارد رونق

از صفای تو صفا یافته گیتی الحق

روی زیبای تو ای دوست ندیدیم آخر

گلی از گلشن وصل تو نچیدیم آخر

نغمه ی روح فزایت نشیدیم آخر

چون هلال از غمت ای ماه خمیدیم آخر

روز ما تیر تر از شب بود از دوری تو

زده آخر به دل ما غم مستوری تو

شب تار همه را ماه دل افروز تویی

عارفان را به خدا معرفت آموز تویی

داور و داورس و دادگر امروز تویی

مصلح کل تویی و بر همه پیروز تویی

هر که آزاده و دانشور و صاحب نظر است

بهر اصلاح جهان منتظر منتظر است

شعراز غلامرضا قدسی (مشهدی)

وصل گل

صبا ز لطف بگو ختم آل طاها را

که فرقت تو به زاری بسوخت دل ها را

قرار خاطر ماهم تو می توانی شد

که سر به کوه و بیابان تو داده ای ما را

بیا بیا که حضور تو مرده زنده کند

ز آسمان به زمین آورد مسیحا را

نماند صبر و سکون بعد از این به هیچ دلی

به وصل گل برسان بلبان شیدا را

خوش آن زمان که به نور تو راه حق سپریم

طریق و منزل و مقصد یکی شود ما را

نهد به پای تو سر (فیض) و جان کند تسلیم

گذشت قطره ز هستی چو دید دریا را

شعر از ملا محمد فیض کاشانی (قدس سرّه)

باب فرج

به کسی جز توام ای دوست امیدی نبود

خوش تر از وعده ی وصل تو نویدی نبود

جز نگاه تو که هر غم زده را تسکین است

شب حرمان مرا نور امیدی نبود

تا به کی بسته بود باب فرج مهدی جان

غیر دست تو بر این قفل کلیدی نبود

با تو هر شام بود امت ما را شب قدر

بی تو بر ملت ماتم زده عیدی نبود

خود توئی شاهد حال شهدا کائنها را

غیر نام تو به لب گفت و شنیدی نبود

خانه ای نیست که ماتم زده ی داغی نیست

کوچه ای نیست که با نام شهیدی نبود

برهان حق

کنم بدا سخن با نام معبود

به ذکر و مدح آن مولای موعود

همان برهان حق شمس جهان تاب

حبیب هر دو عالم در نایاب

همان روشن گر اسلام و قرآن

بود باب نجات هر مسلمان

همان حجت برد اِرت و لایت

بود او آخرین نور امامت

همان شمسی که در یوم الظهورش

منور میشود عالم ز نورش

همان ماهی که تابان است رویش

معطر می شود دنیا ز بویش

همان مهدی که در حین نمازش

کند عیسای مریم اقتدایش

همان مولا که دین را او معین است

طیب زخم زهرای حزین است

همان گل باشد از گلزار حیدر

بود او شافع ما نزد داور

همان پور حسن چون رخ گشاید

جدا حق را ز باطل می نماید

همان مصداق جاء الحق به قرآن

که چون آید رود باطل ز میدان

همان یوسف به کنعان خواهد آمد

همانا گل بهاران خواهد آمد

توتیای دیده

سیمای ماهت را ز ما مولا میپوشان

از هجر روی خود دل ما را مسوزان

بر زخم زهرای حزین مرهم گذاری

بر عمه ی دل خسته ات تو غم گساری

مولا بیا عالم همه جسم و توجانی

نور دو چشم مصطفی صاحب زمانی

ای توتیای دیده‌ی ما خاک پایت

عالم همیشه تشنه‌ی مهر و وفایت

شمع وجودت را همه پروانه هستیم

از هجر روی تو همه دیوانه هستیم

در انتظارت یوسفا عمری نشستیم

از کودکی یابن الحسن دل بر تو بستیم

داروی درد

خورشید رخ میبوشان در امر زلف یارا

چون شب سیه مگردان روز سپید ما را

ای پرده دار عالم در پرده چند مانی

آخر ز پرده بنگر یاران آشنا را

باز آ که بی وجودت عالم سکون ندارد

هجر تو در تزلزل افکنده ما سوا را

ما را به توست حاجت ای حجتِ الهی

آری بسوی سلطان حاجت بود گدا را

ما را فکنده غفلت در بستر هدایت

دارو کن ای مسیحا این درد بی دوا را

ماه آسمان

ای آفتاب چهره بیا جلوه ای نما

تا نه رواق نور بگیرد ز نام تو

ای ماه آسمان تو تجلی نما که ما

هر در زدیم باز نشد راه عام تو

ای گل ترخمی که همه بلبلان باغ

مردند و عاقبت فرسیدند کام تو

ای شمع آشیانه ی هستی بین مرا

پروانه وار دور زخم گرد بام تو

مردم ز انتظار و نیامد پیام تو

صبح امید کی دمد آخر ز شام تو

من خویش را نه لایق آن شاه دیده ام

زیرا فرشته باید و رد سلام تو

لکن گدای راه توام از تو دم زخم

شاید که بشنوم ز محبت کلام تو

ای پور فاطمه ندهی گر مرا جواب

من می برم شکایت تو پیش مام تو

گر ما مقصّریم تو دریای رحمتی

کی می شویم پاک و منور ز جام تو

(استادیم) به مهر و ولای تو دل خوشم

ور نه به جز گناه ندارد غلام تو

شعر از آیت الله ماه شیخ (ضا استادی) (زید عزه)

کمتر از ذره

شاهها من اربه عرش رسانم سریر فضل

مملوک آن جنابم و محتاج این درم

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر

این مهر بر که افکنم این دل کجا برم

نامم ز کار خانه ی عشاق معو باد

کز جز محبت تو بود ذکر دیگرم

ای عاشقان گوی تو از ذره بیشتر

من کی رسم به وصل تو کز ذره کمترم

نخل آرزو

آن را که پیک عشق زبویت خبر کند

باید که خاک پای تو کحل بصر کند

رفتن به گوی دوست به پای، هنر بود

طی این طریق، عاشق صادق به سر کند

مشتاق روی دوست به جز با خیال وصل

هرگز نمی شود که شبی را سحر کند

خلوت گزیده ای که تماشای او نمود

دیگر چگونه میل به سیر و سفر کند

ای چشم من مغواب که آن یار مهربان

آخر شبی ز کوچه ی عاشق گذر کند

یعقوب وار مردم چشم به جاده است

تا بر جمال یوسف زهرا نظر کند

هجران کشیده ای وبه شب های انتظار

گفتی دعای خسته دلان کی اثر کند

بگشای چشم عقل و بین لطف کردگار

این گونه نخل آرزویت پر ثمر کند

ای کیمیا گران بنهید ادعای خویش

کامروز یار ما به نظر خاک زر کند

نازم بر آن شهید که هنگامه ی ظهور

سر بر کشد ز خاک و حیات دگر کند

(ساجد) هر آن که شهد وصالش چشیده است

از شام تا سپیده دمان دیرتر کند

شعر از آقای شیخ مهدی باقری سیانی (زید عّه)

همسایه ی ما

با همه ی لحن خوش آوایی ام

در بدر کوچه ی تنهایی ام

ای دو سه تا کوچه زما دور تر

نغمه ی تو از همه پر شور تر

کاش که همسایه ی ما می شدی

مایه ی آسایه ی ما می شدی

کاش که این فاصله را کم کنی

محنت این قافله را کم کنی

هر که به دیدار تو نائل شود

یک شبه حلال مسائل شود

ای نفست یار ومدد کار ما

کی و کجا وعده ی دیدار ما

چو گذر کنی از این ره نظری به زیر پاکن

به رخت نشسته ام من نکهی به این گدا فکن

من بی نوای مسکین ز فراق تو مریضم

تو بیا و درد ما را زوصال خود وا کن

به خدا که آرزویم نبود به جز ظهورت

تو خودت برای روز فرجت شهادت کن

ماءمعین

دادیم به یک جلوه ی رویت دل و دین را

تسلیم تو کردیم هم آن را و هم این را

ما سیر نخواهیم شد از وصل تو آری

لب تشنه قناعت نکند ماءمعین را

می دید اگر چشم تو را لعل سلیمان

می داد در اول نظر از دست نگین را

در دایره ی تاج و روان راه ندارد

آن سر که نسائیده به پای تو جبین را

ای حمد تو از صبح ازل هم نفس ما

گوتاه ز دامان تو دست هوس ما

با قافله ی کعبه ی عشقیم که رفته است

سر تا سر آفاق صدای جرس ما

درپای تو آلوده لب از می چه بیقتیم

رانند ملانک به پَرِ خود مگس ما

دامن شاه

دستم اگر به دامن آن شاه می رسید

پایم به عرش از شرف و جاه می رسید

دیگر مرا نیاز به گفتن نبود اگر

آن کس که هست از دلم آگاه می رسید

ای کاش آن لطیف تر از بوی گل شبی

آهسته با نسیم سحر گاه می رسید

راه امید بسته مگر این که باز دوست

چون میهمان سر زده از راه می رسید

می شد ز روشنی شب تاریک من چو روز

گر بر فراز کلبه ام آن ماه می رسید

بود از شرار عشق دل مانمونه ای

آتش اگر به خرمی از گاه می رسید

آن رهنمای عشق (نگارنده) گر نبود

کی عقل مابه سیرالی الله میرسید

شعراز عبدالعلی خراسانی (نگارنده)

دفع اهرمن

گر نبودم گر بلا یارت شوم

رونق گرمی بازارت شوم

گر نبودم جنگ با دشمن کنم

از حریمت دفع اهریمن کنم

تا بهای خون تو سازم طلب

اشک می ریزم برایت روز و شب

در غم تو ای خداوند قیام

خون دل بارم برایت روز و شب

شعر از ژولیده ی نیشابوری

عبای عاشقی

پر می زند دل های ما در آستان

در آستان با صفای مهربانت

ماه و ستاره با ادب دور ضریحت

خورشید آن سو تر زیارت نامه خوانت

فرش حریمت قسمتی از آسمان است

یک تگه از عرش خداوند آسمانت

باید سراغت را بگیرم از مدینه

باید بگیرم از کبوترها نشانت

عمری عبای عاشقی بر دوش گشتیم

در کویه ی سبز حرم تا جمکرانت

غروب پنجشنبه بی قرارم

شبه جمعه ها چشم انتظارم

فقط یک جمعه می آیی ولی من

تمام جمعه ها را دوست دارم

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

در دم نهفته به ز طیبیان مدعی

باشد که از خزانه ی غیبش دوا کنند

پیراهنی که آید از او بوی یوسفم

توسم برادران غیسورش قبا کنند

روی آفتاب

کنعانیان اگر گل روی تو بو کنند

کمتر هوای گلشن قدس آرزو کنند

با مال پشت پای تو شد روی آفتاب

آنان که منگرنند بگو روبرو کنند

چاک درون سینه ی ما به نمی شود

صدبار اگر به رشته ی مریم رفو کنند

طاعات منکران محبت قبول نیست

صدبار اگر به چشمه زمزم وضو کنند

همه جا بروم به بهانه ی تو که مگر برسم در خانه ی تو

همه جا دنبال تو می گردم که تویی درمان همه دردم

یا اباصالح مددی مولا (۲)

سرود میلاد امام زمان (علیه السلام)

نگار بی همتا، مه والا آمد سلاله ی زهرا، گل خدا آمد

این بهار خوبی هاست، این صفای عشق آمد

هم نگار مه سیماء، هم خدای عشق آمد

گل وفا مهدی _ بیا بیا مهدی (۲)

بیا به روی دل تبسمی فرما بیا بسوی دل، تکلمی فرما

تو، نیاز دلہائی پس چرا نمی آئی

ای حدیث شیدائی، ای بهار زیبائی

گل وفا مهدی - بیا بیا مهدی (۲)

بدون تو جانا، زندگی سیرم نگار دل بازا، رکاب تو گیرم

ای، زداغ هجرانت، غم به دل فزون گشته

بی جمال تابانت، دل سبوی خون گشته

گل وفا مهدی - بیا بیا مهدی (۲)

شمع شبستان

خسروا دست امید من و دامان شما

سر ما و قدم سر و خرامان شما

نه در این دایره سرگشته منم چون پرگار

چرخ سرگشته چو گوئیست به چوگان شما

نبود ملک سلیمان همه با آن عظمت

موری اندر نظر همت سلمان شما

قاب قوسین که آخر قدم معرفت است

اولین مرحله ی رفرف جولان شما

مهر با شاهد بزم تو برابر نشود

مه فروزان بود از شمع شبستان شما

گر چه خود قاسم الارزاق بود میکائیل

نیست در رتبه مگر ریزه خور خوان شما

هر چه در دفتر صنع است و کتاب ملکوت

قلم صنع رقم کرده به عنوان شما

شعر از آیت الله ماه شیخ ممد اصفهانی (قدس سره)

گل با صفاست اما بی تو صفا ندارد

گر بر رخت نخندد در باغ جا ندارد

پیش تو ماه باید رخ بر زمین بساید

بی پرده گر بر آید شرم و حیا ندارد

گر چه ندیده دیده ام چهره ی دلربای او

دل به درون سینه ام می تپد از برای او

دیده چو می نهم به تن در نظرم عیان شود

قامت دلربای او چهره ی دلربای او

آفتاب عرب

ای که باشد ز شرف عرش الهی حرمت

قاف تا قاف جهان سایه نشین علمت

ریزه خوارند همه خلق ز خوان کرمت

ای شه کشور جان، جان به لب آمد ز غمت

چه شود بر سر ما رنجه نمایی قدمت

ای سلاطین جهان پیش تو کم تر ز خدم

بردوت ازپی خدمت همه قد کرده علم

چه سلیمان وجه دارا وجه کاووس وجه جم

هست در سایه ی لطف تو عرب تا به عجم

آفتاب عربت خوانم و ماه عجمت

یوسف از نور تو شد صاحب رخسار صبیح

بود موسی ز نور سر گرم مناجات فصیح

فارغ از گشته شدن شد به وجود تو ذبیح

زنده می کرد اگر مرده ز اعجاز مسیح

تو همانی که بود زنده مسیحا به دمت

تا به گی در عقب ابرنهان با شد مهر

تا که روشن کنی آفاق گشاپرده ز چهر

عالمی ریزه خور خوان عطای تو ز مهر

سفره ی جود تو گسترده شب و روز سپهر

ماه و خورشید دوقرصند به خوان نعمت

شعرازمیرزا جواد شوقی اصفهانی

قیامت قامت قامت قیامت

قیامت کرده ای زین قد و قامت

مؤذن گر ببیند قامتت را

به قد قامت بماند تا قیامت

اجازه ی ظهور

آن دوست که بر خانه ی دل هابنشیند

حیف است که بردامن صحرابنشیند

بنموده مسخر دل مارا و چه خوش باد

باز آید و بردیده ی پینا بنشیند

یارب تو بفرمای اجازت به ظهورش

تا آید و بر مردمک ما بنشیند

یارب چه شود تا که بینند خلاق

برزین به جلوداری عیسی بنشیند

در کعبه گر آن جان جهان رخ بنماید

موسی به برش با ید بیضا بنشیند

برخیزد اگر آن گل گلزار امامت

دیگر به خدا فتنه به دنیا بنشیند

آرزوی لقا

ای دل و جان عاشقان شیفته ی لقای تو

سرمه چشم خسروان خاک در سرای تو

مرهم جان خستگان لعل حیات بخش تو

دام دل شکستگان طره ی دلربای تو

آرزوی من از جهان دیدن روی توست بس

روبنما که سوختم ز آرزوی لقای تو

کام دلم ز لب بده وعده ی بیشتر مده

ز آن که وفانمی کند عمر من و وفای تو

آینه ی دل مرا روشنی ده از نظر

بو که بینم اندر او طلعت دل گشای تو

دست تهی به در گهت آمده ام امیدوار

لطف کن ار چه نیستم در خور مرحبای تو

سحاب رحمت

همه هست آرزویم که بینم از تو رویی

چه زیان ترا که من هم برسم به آرزویی

به کسی جمال خود را ننموده ای و بینم

همه جا به هر زبانی بود از تو گفتگویی

همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا

تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جویی

چه شود که از ترحم دمی ای سحاب رحمت

من خشک لب هم آخر ز تو ترکم گلویی

چه شود که راه یابد سوی آب تشنه گامی

چه شود که گام جوید ز لب تو کام جویی

به ره تو بسکه نالم زغم تو بسکه مویم

شده ام ز ناله نایی شده ام زمویه مویی

شعرا ز مروه فصیح الزمان شیرازی

نگاه ملکوتی

کاش از لطف شبی یاد ز ما می کرد

یاد از عاشق افتاده ز پا می کردی

کاش بیمار فراغت که ز پا افتاده

بانگاه ملکوتی تو دوا می کردی

کاش می آمدی با یک نظر، ای نخل امید

گره از کار من زار، تو وا می کردی

کاش یک شب تو برای فرجت مالک من

با دل سوخته ی خویش دعا می کردی

همچو باران به سر شیعه بلا می بارد

کاش می آمدی و دفع بلا می کردی

پرچم ظلم بر افراشته شد در همه جا

کاش تو پرچمی از عدل به پا می کردی

کاش یک روز (رضایی) ز وفا

مهدی فاطمه از خود تو رضایم کردی

بنمای رخ که باغ گلستانم آرزو است

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

ای آفتاب رخ بنما از نقاب ابر

کان چهره مشعشع تابانم آرزوست

یعقوب وار و اسفاها همی زخم

دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

بلای عشق

اگر به دیده ی ظاهر تو را نمی بینم

ولی تو را از دل و جان جدا نمی بینم

چنانکه شیفته ی آن جمال زیبایم

به هر چه می نگرم جز تو را نمی بینم

بود جمال تو آئینه ی خدا مهدی

که در جمال تو غیر از خدا نمی بینم

ز بس که شیفته ی آن جمال زیبایم

به هر چه می نگرم جز تو را نمی بینم

نمی گنی ز مراعات حال ما غفلت

که این سجیه به غیر از شما نمی بینم

بلا ی عشق تو را من بلا نمی دانم

گدای گوی تو را من گدا نمی بینم

ز بسکه پرده ی عصیان گرفته چشمم را

تو در کنار منی من تو را نمی بینم

(مؤیدم) من و با این همه خطای دوست

ز آستان تو غیر از عطا نمی بینم



یادماهم باش

ابا صالح التماسِ دعا هر کجا رفتی یاد ما هم باش

نجف رفتی کاظمین رفتی کربلا رفتی یاد ما هم باش

مدینه رفتی به پابوسِ قبر پیغمبر و ،مادرت زهرا

به دیدار قبر مخفی از، کُوجه ها رفتی یاد ما هم باش

ابا صالح التماسِ دعا (۲)

زیارت نامه که می خوانی بر مزار آن تربت خاموش

به دیدار قبر بی شمع مجتبی رفتی یاد ما هم باش

بغل کردی قبر مادر را، جای ما هم او را زیارت کن

به دیدار نینوا رفتی، نینوا رفتی یاد ما هم باش

ابا صالح التماسِ دعا (۲)

شب جمعه کربلا رفتی یاد ما هم کن چون زدی بوسه

کنار قبر ابوالفضل با وفا رفتی یاد ما هم باش

بزن بوسه جای ما روی فرق عباس و اکبر و اصغر

سر قبر قاسم و قبر عمه ها رفتی یاد ما هم باش

ابصالح التماس دعا (۲)

به جای ما هم زیارت کن عمه ات را در کنج ویرانه

برای بوسیدن آن دُر دانه ها رفتی یاد ما هم باش

نماز حاجت که می خوانی از برای فرج مسجد کوفه

دعا کردی از برای فرج التماس دعا یاد ما هم باش

ابصالح التماس دعا (۲)

حلقه ی امید

عمری به انتظار نشستم نیامدی

چشم از همه به غیر از تو بستم نیامدی

ای مایه ی امید بشر رشته ی امید

از هر کسی به جز تو گسستم نیامدی

ای خضر راه گم شدگان در مسیر عشق

چشم انتظار هر چه نشستم نیامدی

گفتی دل شکسته بود جای من، که من

این دل به خاطر تو شکستم نیامدی

با حلقه های موی تو گفته ام شبی به راز

ای حلقه ی امید به دستم نیامدی

عمری به انتظار تو آخر شدم هنوز

در آرزوی روی تو هستم نیامدی

معدن سخا

عالم برای تو، جان ها فدای تو

ای نور کبریا، یا صاحب الزمان (۲)

یا صاحب الزمان، یا صاحب الزمان (۲)

ما خیل منتظر، ناان منکسر

ما را مکن رها، یا صاحب الزمان (۲)

یا صاحب الزمان، یا صاحب الزمان (۲)

از هجر روی تو، گردم به گوی تو

ای صاحب وفا، یا صاحب الزمان (۲)

یا صاحب الزمان، یا صاحب الزمان (۲)

قربان لطف تو، چشمم بسوی تو

ای معدن سخا، یا صاحب الزمان (۲)

یا صاحب الزمان، یا صاحب الزمان (۲)

يابن الحسن

ای یاورو غمخوار ما

ای سید و سالار ما

يابن الحسن، يابن الحسن

هم در سفر، هم در حضر

يابن الحسن، يابن الحسن

افتاده ام اندر معن

کی می کنی یادی ز من

يابن الحسن، يابن الحسن

ای یادگار فاطمه

يابن الحسن، يابن الحسن

باغ و بهار من توئی

تو مونس و یار من توئی

آگه به راز من توئی

دار و ندار من توئی

يابن الحسن، يابن الحسن

محراب گلگون علی

دندان پُر خون نبی

گوید به صد سوز و معن

طشت پُر از خون حسن

يابن الحسن، يابن الحسن

اشک از بَصَر جاری کنی

تا کی به یاد جَدّ خود

از سوز دل زاری کنی

تا کی به یاد عمّه ات

تنها عزاداری کنی

در بین ما باشی ولی

یابن الحسن، یابن الحسن

تماشای گل

عمرم تمام گشت ز هجران روی تو

ترسم شهابه گور برم آرزوی تو

با آن که روی ماه تو از دیده شدنهان

عشاق را همیشه بود دیده سوی تو

خورشید چهره ات چونهان شد ز چشم خلق

شدروزشان سیاه از این غم چوموی تو

دامن پراز ستاره کنم شب ز اشک چشم

چون بنگرم به ماه و کنم یاد روی تو

گردش به باغ بهر تماشای گل بود

گل های باغ را نبود رنگ و بوی تو

همچون مسیح جان به تن مردگان دمد

گر بگذرد نسیم سحر که ز گوی تو

تاکی ز هجر روی تو سوزیم همچو شمع

شب ها به یاد روی تو و گفتگوی تو

رحمی به حال شاهد از پافتاده کن

تاکی به هر دیار کند جستجوی تو

شعر از شهید حسین شاهد

سایه نشین

سایه نشین چند بود آفتاب

ای مدنی برقع و مگی نقاب

منتظران رابه لب آمدنفس ای زتوفریادبه فریادرس

ملک بر آرای جهان تازه کن هر دو جهان را پراز آوازه کن

سگه تو زن تا امرا کم زنند خطبه تو خوان تا خطبادم زنند

ما همه جسمیم بیا جان تو باش ما همه موریم سلیمان تو باش

نقد غمت مایه ی هر شادی است بندگیت به زهر آزادی است

نیست کسی جز تو مددکار ما مونس، ما یاور، ما یار ما

لب بگشا تا همه شگر خورند ز آب دهانت رطب تر خورند

ای در تو مقصد و مقصود ما وی رخ تو شا هد و مشهود ما

خیزو شب منتظران روز کن

طبع جهان را طرب افروز کن

شعرا از حکیم نظامی گنجوی

احمد ثانی

ای خوش آن روزی که گویند این خبر

مهدی صاحب زمان آید همی

این جهان را باز جان آید همی

یعنی آن جان جهان آید همی

این خبر بدهید با دل مردگان

عیسی بخشیده جان آید همی

ای خریداران شمار امزده باد

یوسفی با کاروان آید همی

برسراین خلق از لطف خدا

ظلّ یزدان، سایبان آید همی

گوی، هان یادشمن دجال چشم

مهدی آخر زمان آید همی

احمد ثانی پی تعلیم خلق

بالب معجز نشان آید همی

هر که دیدش گفت اینک مرتضی

ذوالفقارش بر میان آید همی

آورد تا آیت فتح و ظفر

جبرئیل از آسمان آید همی

آب های رفته باز آید به جوی

سبز و خرم بوستان آید همی

شعرازشیخ محمد حسن آیتی بیرجندی

مفتاح فرج

خرم آن روز که از کعبه ندابر خیزد

که به فرمان خدا صاحب فرمان آمد

یادگار حسن عسکری پاک سرشت

که جهان را کند از عدل گلستان آمد

ای شه منتظر از منتظران چهره میپوش

زانکه جان هابه لب از معنت دوران آمد

همه گویند که مفتاح فرج صبر بود

صبر نتوان که دگر عمر به پایان آمد

خسرو اجز تو در این ملک سلیمانی نیست

کی رسد مژده به موران که سلیمان آمد

ز جدائی تو ای کویک صبح امید

ای بسا اشک که از دیده به دامان آمد

شعرازد کتر قاسم رسا

جان مصطفی

ای جمال زیبایت، ظلّ حسن یزدانی

گشته آشکارا زوی، سرغیب پنهانی

ای به کشور ایمان، شهر یار بی همتا

وی به عرصه ی امکان، گنج علم سبحانی

چهره ی دل آرا را، برجانیان بنما

چند رخ نهان سازی، ای که بر جهان جانی

آیت خدایی تو، جان مصطفایی تو

قلب مرتضایی تو، هفت سر قرآنی

زانتظار عالم را، از کرم برون آور

ساز ملک گیتی را، رشک باغ رضوانی

چند دیده ی ما را، در رهت کنی جیحون ؟

روشن از رخت گردان، این جهان ظلمانی

بر کمال صنع خویش، حق تبارک الله گفت

چون تورابه حسن آراست، ربّ نوع انسانی

حال مامسلمانان، درهم است و بی سامان

درد ما شود آسان، از لبّت به آسانی

چشم عاشقان تاکی، ریزد از فراق خون

دردمند هجرانیم، ای طیب درمانی

خاطر (الهی) را، از رخت چو ماه افروز

کز غمت شب هجران، درهم است و ظلمانی

شعر از علامه میرزا مهدی الّهی قمشه ای (اعلی الله مقامه)